دیوان
قصاید و غزلیات گمنام

اثر طبع مبارک حضرت

زبدة العرفاء الالهیین عارف کامل آقای میرزا حسین خان تفرشی

ملقب به مرصع پوش ولایت قدس سره العزیز

رمضان المبارک ۱۳۶۸ هجری قمری
تیرماه ۱۳۲۸ شمسی

چاپخانه پاکتچی تلفن - ۴۶۱۳

از غزلیات شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری قدس سره

زسگان کویت ایجان که دهد مرا نشانی   که ندیدم از تو بوئی و گذشت زندگانی
ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز میطپیدم   چو بلب رسید جانم پس ازاین دگر تو دانی
همه بندها گشادی بطریق مهرسانی   همه دستها ببستی بکمال دلستانی
چو بسر کشی درآیی همه عاشقان خود را   ز سر نیاز مندی چو قلم بسر دوانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری   که خبر نبود دل را که تو درمیان جانی
توچه گنجی آخر ایجان که بکون در نگنجی   توچه گوهری که در دل شدهٔ باین نهانی
دوجهان پراز گهر شد ز فروغ تو ولیکن   بتو کی توان رسیدن که تو بحر بیکرانی
همه عاشقان بیدل همه بیدلان عاشق   تو مانده اند حیران تو بهیچ مینمانی
دل تشنگان عاشق زغمت بسوخت در ..   گر شرابی بر تشنگان رسانی
بعتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم   .خت عشقت چه بر آتشم نشانی
اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد   .. دو آرد ز جواهر معانی

☆

گفت لقمان سرخسی کای آله   .. و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بند گیت ای پادشاه   همچو برفی کرده ام موی سیاه
بندهٔ بس غمکشم شادیم بخش   پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ایحرم را خاص خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم   ترك ده این هر دو را درنه قدم
گفت آلهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون   پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم   بنده نی آزاد هم نی چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند   درهٔ درد و غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت

می ندانم من تو ام یا تو منی
محو گشتم در تو و گم شد منی

(شیخ عطار)

هو

طبع دیوان کمنام قدس سره صورت گرفت در عهد سلطنت و غیبت سلطان الأولیا و خاتم الاوصیا الغوث الأعظم فی الاخرة والاولی رئیس الاولین و الاخرین وارث الانبیاء والمرسلین حجة الله فی الارضین خاتم الائمة الاثنی عشر وارث ذوالفقار فخر البشر الهادی المهدی القائم بالحق و الداعی الی الصدق المطلق مولانا صاحب الامر و العصر و الزمان علیه سلام الله الملك المنان الدیان



دیوان قصاید ونصایح ومعارف وغزلیات من کلام گمنام

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین

اول عنوان ز شاه غیب و هویدا — کرده ز کتم عدم مظا هر اشیاء
از سبب لفظ کن تما می موجود — کسوت هستی به برزفصل وزاعطا
بی سبب و علتی نموده عنایت — بر همه موجود از ضعیف و توانا
کنز خفی رازحب خویش نموده — معرفت ذات خویش وگرده هویدا
خلقت اول که از شعاع جمالست — ثانی غیب الغیوب و مظهر اعلا
علت غائی است بر تمامی موجود — باقی از انوار اوست ظاهر و پیدا
چار عوالم بروز نور ظهورش — مرتبة بعد مرتبه شده مجلا
عالم لاهوت کو ز عالم امر است — پس جبروت است کو بعقل مسما
عالم نفسی که نام او ملکوت است — نسبت با ملك ارفع است و معلا
عالم دنیا که شهره گشته بملك است — از همگی اسفل است انزل وادنا
پنجم از آنها که هست هیکل ناسوت — چار دگر در وجود اوست مهیا
گر چه زخلقت مقدمند ولیکن — جمله ظهورات هیکل شه والا
گر چه بود آخرین جمله ظهورات — هست برای کمال خلقت اشیا
منقسم از اوست چار عالم دیگر — کوست جماد و نبات ظاهر و پیدا
عالم ثالث معبر است به حیوان — عالم انسان که رابع است ومصفا
آنسه بنقصان که تا رسند بانسان — عالم انسان وراست رتبه اقصا
گرچه در این کون اوبقوس نزولست — قوس صعودیش شد بمبدأ مبدأ

او ز شرافت مقدم است بعالم / جمله جسد اوست همچو قلب در اعضا
گر نبود قلب جسم لاشی محض است / قال بیروح کس ندیده بدنیا
آنچه در اینعالم از نمایش روح است / شوکت جسمی ز روح گشته مجلا
علت غائی که هست روح مجرد / جمله موجود ازوست قایم و برپا
هر که کند پیروی روح یقین دان / رتبت اش از ما سواست برتر و اعلا
مثل اهل بیت مثل سفینه / گفت رسول امین اکرم و دانا
هر که بکشتی نشست گشت سلامت / ورنه غریق است در هلاکت دنیا
هشت و چهار آنکه جانشین رسول اند / عصمت کل اند و والسات معلا
ثانی غیب الغیوب باطن ایشان / ظاهر شان پیشوا و حاکم و مولا
بعد نبی آن علی عالیقدر است / کوست ز خیل رسل بمرتبه بالا
اوست معلم بجبرئیل در آن دم / عجز بدش از جواب حق متعالی
درس بدادش چنانکه شاید و باید / حامل وحی آمد وز حزب شد اعلا
قال مع الانبیاء کنت بسر / جاء مع المصطفی محمد ص جهراً
جمله رسل را بباطن است معلم / موسی عمران از وست باید و بیضا
عیسی مریم که مرده زنده نمودی / کزدم جانبخش اوست کشته مسیحا
شرع محمد از او گرفته نظامی / آنچه در اخبار خواندهٔ تو سراپا
خم غدیرش بجای خویش نشانید / خواند و من کنت وهذا علی مولا
خلق از اینمژده بخ بخ چو بگفتند / بعد نبی منکرش شدند بغوغا
دست یداللهیش ز بعد محمد(ص) / کرده یلانرا خفیف و عاجز و بی پا
جملهٔ ادیان بدور او شده باطل / شوکت اسلام از وست باقی و برپا
هر که زند چنگ در ولایت آنشه / دایم و باقی است نزد قادر یکتا
آنکه ورا مبغض است مرتد و ملعون / هست بتابوت در جحیمش مأوا
یازده اولاد او که نسل بتول اند / جمله ز حق پیشوا و بر همه مولا
بعد علی آندو گوشوارهٔ عرش است / کو حسن است و حسین زادهٔ زهرا
بعد حسین است امام سید سجاد / حضرت باقر وصی آنشه والا
جعفر صادق که دین از وست مقرر / اوست مروج بدین و شرع مزکا
موسی کاظم که هفتم است ز انوار / اوست ورا جانشین و بر همه مولا
ثامن ضامن که هشتمین ز امام است / ظاهر و باطن از وست جمله مصفا
پس تقی متقی است سرور عالم / بعد علی النقی است میر مزکا
پس توحسن دان که عسکریست بالقاب / جیش ز باطن نموده بی حد و احصا

حجت آخر زمان که شاه رشاد است / گشته خفا او بامر خالق یکتا
بعد که پر گشت ظلم و جور بعالم / آمده پر کرد ز عدل و قسط بدنیا
آنچه نمودند اهل کینه تطاول / کین کشد از عدل از تمامی اعدا
منتظر است او بامر خالق اکبر / تاکه شود ظاهر و بخلق هویدا
هر که بحبل المتینش چنگ ولا زد / اوست سر آمد بکل خلقت اشیآ
هست چه گمنام غرق بحر معاصی / هست امیدش بچارده ز تولا

بار آلها بحق چارده انوار
کش قلم عفو بر جرایم از اعطا

باز بحبل المتین چنك ولازن دلا / تا برهی توز نفس گردی ازاهل ولا
عشق شهی راگزین کوست رهمستقیم / هست علی عظیم ابن عم مصطفی
قصر مشیدنبی است بئرمعطل علی است / هر دو ز نور حقند هم علی مصطفی
شاه رسل مصطفی شافع محشر بود / هست علی ولی حامل حمد لوا
آیت کبرا علی است نور مجلی علی است / هست امانت ز حق بر همه خلق خدا
علم نبی راست در بـاب شبیر و شبر / تاج لعمرك بسر او ست شه لافتی
حیدر صفدر بود قاتل عنتر بود / فاتح خیبر بود او ست شه انما
قدرت الله اوست دست یدالله اوست / اعظم اسماء اوست هست شه قل کفا
عصمت کبری بود نور علی نوراوست / عروة وثقی بود نیست وی ازحق جدا
وجه منیر حقست باقی با الله او ست / زندگی ذات حق هیچ ندارد فنا
ساقی کوثرعلی است شافع محشرعلی است / بر همه جمع رسل هست علی پیشوا
مالك ملك است اوصاحب فلك است او / هر که توسل بجست هست زاهل نجا
هر که بکشتی او چنك ولا بر زدی / یافت نجاتی وگشت سالم از این ابتلا
شاه کریم است اوخلق عظیم است او / بر همه مولا بود اوست شه اهل اتی
فارس میدان علی است قاتل گردان علی است / هست صراط مستقیم لنگر ارض وسما
یازده اولاد شه از حسن و از حسین / حجت قائم بود خاتم کل اوصیا
جمله ز نسل بتول حجت و مولا بدان / دوستیی اهل بیت هست چه فلك نجا
شیعه شه سه طایفه مرسل با کتاب دان / چار ملك مقربین مؤمن ممتحن زشا
بار امانت ولی قسمت این سه فرقه شد / غیر سه فرقه کو کرا بار امانتش روا
تا که تورا فرصتی است چنك توسل بزن / زاد سفر ساز کن بگذری ازاین سرا
شاه ولی رازصدق روز وشبان رو بخوان / تا برهاند تو را از شر نفس و هوا
دوستی شاه را دوستی حق بدان / مس وجودت رسان زود براین کیمیا

دوستی اهل بیت روز و شبان کن طلب — مسئلت ازحق نما همتی از شه بخوا
دایم الاوقات تو ورد زبان کن علی — چنك توسل بزن بر نبی و مرتضا
ایشه ذوالاقتدار دارم امیداز کرم — در سر پیری کنی یك نظری بر گدا
بار الاه قدیر دست من خسته کیر — دوستی چارده دن ز کرم تو عطا
عمر وجوانی گذشت در سر لهو ولعب — نیست مرا طاعتی فضل تو شامل نما
گر نشود فضل تو شامل احوال من — دست تهی روسیه چون گذرد ماجرا
در نفس آخرین لطف شهم کن نصیب — تا برهم من ز شرحق شه مصطفی

نیست چه گمنام را تکیه که وطاعتی
خاطر انوار خمس بگذر ازوازعطا

هلا بهار گشت خیز نگر بسطح اغبرا — زلاله و گل است پرجهان شده معطرا
زمین و کوه رانگر بباغ وراغ کن گذر — طیور جمله نغمه گر بشاخهای اشجرا
ثنا وحمد حق کنان که باغ وراغ شد جنان — گذشت دی رسیدهان بهار روح پرورا
نگر بکوهودشت و برزسبزه است جلوگر — به هرطرف نظر کنی شقایق است یکسرا
بیا بباغ کن گذر بروی برك گل نگر — چکیده ژاله از مطربسان لؤ لؤ ترا
نبات سرزد از زمین تومهرابر دایه بین — کشیده است در بغل نبات را چو مادرا
ستیرکان گلستان ز جور دی بدی نهان — شد آشکار عزل دی ز عیش کرده زیورا
مخدرات لاله ها بکف زمل پیاله ها — شدند جمله گلرخان بصدر عزمصدرا
بنفشه رسته در چمن سرازحیا به پیرهن — ز بوی عطر نسترن هوا شده معنبرا
نگر بصحن بوستان که سنبل است ضیمران — ز سوسن و زارغوان چمن شده است باهرا
نگارخانه های چین زباغ وبوستان به بین — درخت ارشکوفه پرسان مشك اذفرا
زعطر گل باغ وکشت معطر است چون بهشت — مگر که خازن بهشت گشاده بر زمین درا
درختهای بارور همه ز پشت یکدگر — کشیده صف قطارها تمام همچو اشترا
بهار داده خلعتی زبرك سبز بر شجر — شکوفه ها ز رنك خوش بسر نهاده افسرا
ز رنگهای فاکهه درخت بر ثمر شده — بطعم وعطر رنك و بوبسان شهدوشکرا
بعیش خودبکوش هان که بگذرد بهارعمر — خزان چه دررسد ز پی نباشد عیش درخورا
نشین بپای گل دمی کتابکی و همدمی — بیاد دوست زن نفس بسوز وعود ومجمرا
ندیم خیزو می بده زرطل وجام هی بده — از آن می محبتی که هست حب حیدرا
چو بلبلان شاخ گل نوا و نغمه ساز کن — ز نعت مصطفی بگو ثنای نعت حیدرا
بگوزوصف مصطفی که اوست شاه ماسوا — شفیع مذنبین بود یقین بروز محشرا
چه اوست نورذات حق به رده زانبیاسبق — بجمله انبیا زحق شده است اصل ومصدرا

دو نصف گشت نور حق رکن محمد و علی　　بذات واحدند ازآن محمد او حیدرا
نبوتش بد آنزمان بجمله جهانیان　　که بوده آدم نبی ز آب و گل مخمرا
امرك است تاج اولما حلقت باج او　　حبیب خالق جهان به انبیاست مفخرا
علی مرتضی بود وصی و ابن عم او　　پس از نبی ولی بود بکردگار مظهرا
علی که هست نور حق زحلقت است او سبق　　بجبرئیل اوستاد به انبیا است یاورا
علی است مظهر آله علی است خالق سما　　سماء وارض و بحر و بر بامر شه مدو را
علی است سرور رسل علی است هادی سبل　　به امر اوست جزو و گل ز کردگار مقدرا
علی است شاه لافتی علی است شاه انما　　علی است شاه قل کما که ساقی او بکوثرا
علی است زمزم وصفا علی است کعبه ومنا　　علی است شمس والضحی دو کون از و منورا
علی است باعث حیات علی است محیی رفات　　علی است حاضر ممات بمؤمن و بکافرا
علی است شیر کردگار علی است شاه ذوالفقار　　امیر مؤمنان بود با ولیاست رهبرا
نهاده نام مادرش که حیدر است و صفدر است　　از آنکه جیه در بدی بمهد کشته اژدرا
علی است شاه ذوالعطا علی است معدن سخا　　زقبضه ید الهی بکنده در ز خیبرا
قسیم جنت است و نار بمؤمنان رؤف و یار　　ز مشرکان به ذو الفقار ربوده سر بکیفرا
ز نسل فاطمه تودان امام خویش یازده　　که جمله پیشوای خلق زحق واز پیمبرا
پس از علی حسن بود پس آنکهی حسین و آل　　بمهدیش تو ختم دان الا بروز محشرا
تو شیعه فخر کن که حق نموده لطف از سبق　　نصیب کرده دوستی ترا به آل اطهرا
بزن تو چنك خویش را بدامن علی و آل　　ز دشمنش کناره کن که هست شوم و ابترا
بعمر اعتبار نی بدست اختیار نی　　چه فرصت است نغمه بزن حجاز وشوشترا
تو در عنفوان بدان که هست عیش اینجهان　　چه بگذرد بهار عمر خریف دان و آذرا
تو عمر بابها نگر زغفلت است در گذر　　چرا بغفلت اندری نشسته مات و مضطرا
بحال دوستان خود نظر نما که چون شدند　　برفت از اینجهان همه بخاك کرده بسترا
ز نفس و حرص در گذر که غفلت است سربسر　　چرا بدست خویشتن فتادهٔ به ششدرا
تو باز دست شه بدی برای صید آمدی　　در این خرابه جهان شدی بقید اندرا
هوای نفس ای پدر ترا نموده منغمر　　بیا ز نفس در گذر که هست همچو اژدرا
دو روزه عمر خویش را بیاد حق تو صرف کن　　چه زینجهان گذر کنی روی بخلد یکسرا
فتاده یوسفت بچه بهمرهی پیر ره　　برآر از چهش برون که هست صاحب افسرا
برو بنزد رهبری که او کشایدت دری　　به هرچه گویدت شنو که تا رهی ز ماجرا
شناس پیر عصر خود که اوست شه جلال دین　　بفارس مامنش بود چو مهر ذره پرورا
بود ز نسل مصطفی دو نور چشم اولیا　　به سریر سلطنت برهروانست مهترا

بزیر ظـل ممتدش غنوده سالکات همه
نموده کسب فیض ازاو چومه زمهرخاورا

من الکنم زمدحتش چگونه مدح شه کنم
که نعت ووصف شاه مابکفو اوست دز خورا

آله واحد و احد بعمر و عزتش دهـد
بقدر خور که در سما بقدر ظل که در ثرا

خدای لم یزل مرا ز شر نفس دور کن
که اوچو اژدها بود منم چو مور لاغرا

تو نام کم تمام کن سخن به بیت مقطعه
بگیر ذیل حیـدر وشفیع آر خمسه را

بروز جمعه ختم شد که عید عاشقان بود
شود کـرام کاتبین کنند ضبط دفترا

امروز موج بحر بجوش و تلاطم است
این جزرومد نشانه ز دریای قلزم است

غواص فکر غـوص نمـوده ببحر دل
از بحر لؤلؤی که درون صدف کم است

آورده یکصدف که پر ازدر پربها است
در روشنی مقابل سیار و انجم است

جام جهان نمـا است دل مرد متقی
نور وضیاء او به ازاین شمس چارم است

ایجوهـری بیـا بنگر لـؤ لـؤ مرا
کز ذوق ملهمش صدف اندر تبسم است

آیینه چونکه پاك شد از زنك ماسوا
از ذوق و شوق دیدن خود در ترنم است

سـاقی بریـز بـادهٔ تحقیـق را بجام
ز آن بادهٔ غدیر کـه مبناش در خم است

آورده جبرئیـل ز حـق امـر بلغی
کی مصطفا بگوی که تکلیف مردم است

باشد علی وصی بـلا فصـل مصطفی
مخلـوق از اطـاعت او بـا تنعم است

بر منبر از جهـاز شتر شد فراز شه
دست علی درفت که بر تر ز طارم است

بالای سر گرفت و فهذا علی بخواند
مـولا. گفت کین زخـدا در تحتم است

مولانیم بر آنکـه مسلم شد از خـدا
مولای او علی‌است مراین را تلازم است

حب واطـاعت شه مردان فریضه ایست
کـز جمله فرایض حـق در تقدم است

ز آن پس دعا بگفت که یارب تو یار شو
بر آنکـه یـار و ناصر میر سقاهـم است

مخذول دار دشمن او را بروزگار
میباش یار دوست کـه اهل وقاهـم است

دشمن بدار دشمن مولای عاشقان
ظلمـات فـوق بعض در او تراکم است

از خـاص و عـام تهنیت شه بلند شد
در وجد انکه از حب او در تسالم است

خوشباد گفت ایکـه تومولای مـن شدی
انمکری که باطن او درتخاصم است

بـر دوستـان شاه صلـوة و سلام باد
لعنت بدشمنش که زانعام بادم است

هستند شیعیان همگی نخل پر ثمر
مبغض میـان نـار جهنم چـو هیزم است

بردوستان عطا کند از طوبی و بهشت
بـرمنکران مقام غضب نـار هفتم است

از نسل پـاك فاطمه دان یـازده امام
بـدواً بمجتبـا و بمهدی ثختم است

گمنام دزه ایست که بی‌قدرو بی نهاست
از آفتاب ذره برقص و تکلـم است

اصلش بود عراقی و از اهل تفرش است   در اردبیل ساکن و اصل و نسب کم است
یا رب نگاهدار بظل ولایتش   اندر طریق شاه که آنشمس هشتم است
مور ضعیف تیره و باطن فسرده است   بردر که کریمیت اندر تظلم است
اصلاح این مدیحه که از شخص عالمی است   حالی که او نظیر فلاطون درخم است
کوته مدار دست وی از ذیل مرتضی۴   کاندرطریق شاه رضا در تنعم است
فتح شد بابم زدل برمدح شیر کردگار   آنشهی کزحق بود حجت بخلق روزگار
آنشهی کوهل اتی آمد بشانش از خدا   نور ذات مطلق ومحسوس ذات کردگار
حجت حق شیر یزدان صهر پیغمبر بود   حیدر حیه در و مثلش ندیده روزگار
اوست لنگر برزمین و آسمان ازامرحق   زآن بود کین هفت و نه باشد بحکمش برقرار
هر که وجهش دید او دیده است حق را بیگمان   من رآنی قدرای الحق را تو برخوان آشکار
آنشهی کو قاسم نار است وجنات نعیم   دوستانرا نعمت و نقمت بمنکر یا بدار
آنشهی که جبرئیل ازشوق خواندش درمصاف   لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
قدرت حق است وعین‌الله وسمع‌الله بدان   هم یدالله است قدرت مینماید آشکار
نور ذات حق چه ازحق منجلی گشتی زغیب   گشت منشق کن محمد کن علی شد آشکار
آنشهی کوشیرحق است وعلیش نام شد   مشتق آمد اسمش ازحق او بود ذوالاقتدار
او وصی برحق آمد زامرحق بر مصطفی   درغدیر خم گرفتش دست و دادش انتشار
گفت هر کس را که مولا باشمی ازامرحق   بعد من هذا علی مولاه و صاحب اختیار
او صراط المستقیم است و بود حبل المتین   هر که بروی تابع آمد شد مطیع کردگار
درشجاعت سیف مسلول صراط اعظم است   در شرافت ثانی آل عبا آنشهریار
در نسب ابن عم و داماد پیغمبر بود   او ولی کردگار و هست صاحب اقتدار
دست او دست حقست و کار فرمای قدر   هست درفرمان وحکمش گردش لیل ونهار
آنشهی کو پا بکتف مصطفی اندرحرم   بر نهادو کرد بتهار انکون و خاکسار
یازده اولاد اواز حق بود حجت بخلق   جمله از نسل بتول و تا قیامت بر قرار
پشت اسلام اسعد زآنشاهان قوی ازامرحق   تاقیامت دین وایمانست ز ایشان استوار
هر که چنگ خود بدامان ولاشان برزند   هست ناجی دردوعالم راضی ازوی کردگار
شیعهٔ پاک علی و آل افضل زانبیا است   از اشعهٔ نورشان دارند فضل بیشمار
دوستانشان دردو عالم صاحبان نعمتند   فیض باطن در حیلت و نعمت روز شمار
نعمتی داده خدا برشیعیان ازروی لطف   چشم پوشیده زدنیا گوشه کرده اختیار
روزوشب مستغرق نعمت زفیض شاه خویش   صاحب کشف وشهود سیرو گشته پرده‌دار
جمله درفرمان وامرشاه خود حلقه بگوش   طوق رقیت بگردن دراطاعت بنده‌وار

روز و شب چشم امیدش بر در کعبهٔ دل است / چشم پوشیده ز دنیا و ز اهلش بر کنار
هست حکم اینشهان حکم الله از روی یقین / هر که محکوم است و تابع همت شاهانش یار
گر تو خواهی ربط خود بر باب علم حق دهی / دوستی خود نما با اولیا تو پایدار
نفس شومت را کشد برهاندت از هر مرض / صاف و بیغش گردی و نعمت خوری بی انتظار
ایدل ار خواهی نجاتی بر ولاشان چنگ زن / تا ترا فرصت بود این چند روز مستعار
اینشهان باب مدینهٔ علم حق باشند و بس / از ره بابش بشهرش اندر آ مردانه وار
شامل آید گر ز فضل و لطفشان همت ترا / بگذرانی رخش خود از نه سپهر روزگار
منکر آل علی ناپاك زاد است و خبیث / اهل تابوت و ز رحمت نا امید و اهل نار
گفت آنشیطان که هر گز نار بر من عار نیست / کرد از روی تعاند سر کشی را اختیار
هر که بر آل علی منکر بود لعنت بر او / تا قیامت هر دمی افزون هزار اندر هزار
روز عید خم بود از حق همین خواهم عطا / که ببخشاید گناهانم بشاه ذوالفقار
شرح صدری در سر پیری ز فضل حق رسد / دیده گردد بر جمال شاه روشن زافتخار

بار الهـا حق شاه لافتی گمنام را
از سکان کوی شه محسوب گردان ذرشمار

ایدل غمدیده ارغم تو سرشك از دیده بار / حب حیدر را طلب از خالق لیل و نهار
عشق آنشاهی گزین کو نور ذات اقدس است / نامش از حق مشتق و مظهر ز ذات کردگار
مبدا ایجاد عالم مالك الملك شهود / او بود وجه منیر حضرت پروردگار
او بود عنقای قاف و بس بود عالیمطاف / غیب ثانی نور ذات از پرده آمد آشکار
حجت حق جعبهٔ سر خدا مکنون غیب / اسم اعظم رحمت حق قاسم جنات و نار
کل شیئی هالك الاوجهه کر خواندهٔ / نور ذات مطلقست و هست دایم برقرار
کنج اوصاف حقیقت مخزن اسرار غیب / مظهر کل صفاتست آن امیر تاج دار
او بدیع الذات باشد از تمام ممکنات / جالس او رنك وحدت مقتدا و شهریار
هست وجه الله اعظم هم علی اقوم است / مالك الملك دو عالم قدرت از وی آشکار
خوانده حق او را خلیفه حجتش بر خلق کرد / تا برد او خلق را بر شاهراه استوار
او بود آیات کبرا مظهر اوصاف رب / او بود نور منیر حضرت پروردگار
اوستاد جبرئیل و پیشوا سر مرسلین / ساقی کوثر شه دین حیدر دلدل سوار
او بود حبل المتین و عروة الوثقای حق / شیر یزدان شاه مردان خواجه ذوالاقتدار
او سراج انور است و هم صراط المستقیم / شاه لولاك و قوام دین و صاحب اختیار

آن شهی کو علت غائی جمله ممکن است فرض مطلق دست حق است و شه گردون مدار
صاحب سر سلونی سیف مسلول است او سر فراز هر دو عالم شافع روز شمار
آن امیری که بخواندش جبرئیل اندر مصاف لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
منبع جود و کرامت پیشوا بر متقین پشت دین مصطفی از آنشه آمد استوار
مصطفی را اووزیر وصهر و ابن عم بود هم وصی است وولی و حجت پرورد گار
مصطفی فرموده حب شاه باشد حب حق بغض او را بغض حق فرمود آن والاتبار
جز علی وآل اطهارش دگر حجت مدان هر که این دعوی کند باشد یقین از اهل نار
در دو عالم غیر حیدر می نباشد هیچ چیز اوست شاه قل کفی وخسرو گردون مدار
گر نبود او خلقت افلاك و مافیها نبود خوانده لولاك را از امرحق گرد گار
گر تو میخواهی نجات ایدل بحبلش چنك زن تا که در دنیا و عقبی بوده باشی رستگار
دین و ایمان او بود روچشم از هرچیز پوش حاصلی غیر از علی نبود بملك مستعار
دست و پائی زن که تا شامل شود فضلت زحق حب حیدر قسمت آید تا شوی تو بخت یار
تا دو روزی فرصتی داری در این ملك جهان دوستی شاه و اولادش بکن تو اختیار
رو نما صرفنظر از دینی و از اهل او مسئلت کن حب او از درگه پروردگار
ربط خود با اولیا ده تا رسی بر باب او با صفا شو تا که بینی نور شه را آشکار
بگذر از نفس وهوا ودر اطاعت کوش تو تا شوی عارف بنور و گردی از اهل بصار
قلب شاهان روشن از نور علی و آل اوست رو تو دستوری بگیر و شو مطیعش بنده وار
روز و شب از ذکر و فکر خود دمی غفلت مکن چنك خود محکم نما بر دامن پیر کبار
آنچه فرماید بامرش در اطاعت دار گوش تا بچینی توز نخل خویش گونا گون ثمار
گر بخواهی تو وجود خویشتن صافی کنی بگذر از قول و بفعل از بحر دل گوهر برآر

صرف کردی عمر خود کمنام در لهو ولعب
روح پاکان را شفیع آور بدرگـه کردگار

عید غدیر آمد دلا و خویشتن را شاد کن روشن نما چشمان دل خودرا زغم آزاد کن
این عید زاعیاد دگر دارد شرافت ای پدر باور نداری گر زمن زاهل خبر اسناد کن
بگرفت حق مرکز قرار از کوری چشم حسود منکر خفیف و مضمحل زینعید دلرا شاد کن
چون مصطفی از امر حق تبلیغ کرد او حکم را من کنت مولاه بگفت هذا علی یاد کن
ای مؤمنان این عید را برما نموده حق عطا زاعطای حق دلشاد شو شکر خدارا یاد کن
راه صراط المستقیم از لطف بنموده بما در دوستی او دلا چابك شو ودلشاد کن
بر ذیل شاه اولیا چنك توسل را بزن در امر و فرمانش بکوش و پشت بر اضداد کن
ایدل اگر خواهی نجات رو پاك شو از هر فساد روز وشبان از صدق دل مولای خود را یاد کن

باشد وصی و جانشین ازامر حق بر مصطفی	رو از یقین وصدق دل خودرا بشه منقاد کن
روحم علی جانم علی هم دین و ایمانم علی	تخم ولایش را زصدق میکار ودل آباد کن
بر کوی باصوت جلی میخوان تو ادرکنی علی	از بهر سختی روز وشب اسم مبارك یاد کن
جز دوستی او دلا تکیه مکن بر هیچکس	او باشدت فریاد رس زارا زحب آباد کن
در وقت جان دادن دلا میخواه امدادی زشاه	تا از کف شیطان رهی بردر گهش فریاد کن
ای شیعهٔ پاك اعتقاد داری علی شاهی چه غم	از روی اخلاص وادب از حضرت استمداد کن
هر کس علی را دوستدار میباشد از اهل ولا	راضی خدا از وی بود بهر سعادت زاد کن
زاولاد و فرزندان شه میدان تمامی یازده	از حق امام و پیشوا زین مژده خودرا شاد کن
بیشك تو از سه در گذر رو آبروی خود مبر	جز شاهراه مستقیم باقی همه از یاد کن
از خارجی بیزار شو رو روز و شب در کار شو	ناد علی را تو بخوان از قدرت حق یاد کن
ای صوفیان باصفا از بر کنید این گفته را	شاهی نباشد غیر او رو خلق را ارشاد کن
یارب باستغنای خود از شیعیان گردان مرا	اندر دو کونم پاك دار از اندهم آزاد کن
گمنام اندر کاهلی کرده است عمر خود تلف	او را بنور طیبین در حب شه ارشاد کن
درحین جان دادن زفضل شه را بفریادش رسان	از شر ابلیس لعین او را ز غم آزاد کن

یا رب نما تو رحمتی برحال زارم از کرم
قسمت نما حب علی فارغ توازاضداد کن

شکر لله زامر بلغ گشت کامل امر دین	جانشین مصطفی آمد امیر المؤمنین
در غدیر خم بامت گفت آنشاه رسل	اینچنین امر است از درگاه رب العالمین
که علی بر کل موجودات امام و پیشواست	او بود فلك نجات و نور ذات مستبین
در میان جمع امت ازصغار و ازکبار	دست شه بگرفت و فرمود ایگروه مسلمین
این ولیست و بود حجت بخلق کردگار	صاحب است او بر لوای حمد خیر المرسلین
هر که را مولا منم هذا علی مولای اوست	حاضران با غایبان گویند اینحکم متین
بر همه خلق جهان ازامر حق او پیشواست	حجت حق است وهم مولا بخیل مؤمنین
طاعتش بر انس و جن فرضست زامر کردگار	هر کس امرش را خلاف آرد بود از هالکین
نور ذات قدرت الله است واسم اعظم است	مصطفی را اوست صهر و ابن عم وجانشین
حب این شه طاعت وحب خدا و مصطفی است	بغض او بغض خدا و مصطفی باشد یقین
او کلام الله ناطق آیت کبرا بود	سورهٔ سبع المثانی دروصف آن شاه مبین
سر مکنون شیر یزدان شاه لولا کست او	اوشه دلدل سوار وطاعتش حبل المتین
دست او دست حق است و قدرت ازوی آشکار	افتخار انبیا و مرشد روح الامین
کون و مافیها بقبضه قدرتش باشد اسیر	شیر حقست وشه یثرب نبی را او معین

کل شیئی هالك الا وجهه در شان اوست — نوزدات مطلق و شاه و امیر مومنین
مظهر اوصاف رب وصاحب الامر ست او — صاحب تاج لعمرك مقتدای متقین
اسمش از حق مشتق است و سیف مسلول خداست
رونق اسلام و شرع مصطفی از وی متین
حامل سر ولایت باب سبطین است او — مالك الملك است و باشد رهنما بر مسلمین
هست حلال مشاکل در نوایب بهر خلق — هم بود اکسیر اعظم از برای تابعین
دوستی او بود ایمان و بغض کفر محض — مبغضش باشد مخلد در جحیم از بغض و کین
کنج اوصاف خدا از اینشه آمد آشکار — مظهر انوار حق داماد خیر المرسلین
حق تعالی را بود حجت برای خلق خویش — تا که مردم را رهاند او ز شرك و کفر و دین
ایدل از چنك ولا بر دامن آنشه زنی — موهبت میدان ز حق رستی ز شیطان لعین
حب شاه و آل اطهارش بخود واجب بدان — تا شوی اندر دو دنیا سرفراز و پا کدین
او وصی و جانشین بی فصل باشد بر نبی — منکرش ناپاك زاد و نار را ابلیس القرین
بعد پیغمبر خلافت غصب کردند از ولی — مشتبه کردند بر خلق امر را آنمشر کین
غصب حق کردند و در بستند بر روی علی — لعنت حق تا قیامت بر گروه غاصبین
بارالها بر صراط المستقیم ده پناه — تا زنم چنك ولا بر دامن سلطان دین
حرمت انوار خمسه از سکانش کن حساب — دست من کوته مکن از حب آل یاسین
در دو دنیا روسفیدم کن ز فضل و مرحمت — حب حیدر را نما قسمت بحق مرسلین
بی ولای شاه و اولادش مبر از این سرا — حق خیر المرسلین و آن امام متقین
وارهان از شر شیطان در زمان دار و گیر — نور ایمانم عطا کن حق سلطان مبین
بگذر از تقصیر کمنام سیه رو خالقا
حرمت انوار خمسه طیبین و طاهرین

این خبر نص حدیث از خاتم پیغمبر است — وارثی انبیا را عالمان اندر خور است
عالمان امت مرحومه را فرمود او — ز انبیاء آل اسرائیلیانی برتر است
شرع احمد را مروج عالم عامل بود — در میان خلق عالم مقتدر او رهبر است
اخذ حکم شرع را باید ز عالم کرد و بس — او عوام الناس را در حکم شرعی سرور است
شرط اسلامست حکم شرع را تابع شدن — چون عوام الناس در احکام شرعی قاصر است
مومنان را شرط با تقوی و صدق است و صلاح — کو نماز و روزه و حج و جهاد اصغر است
باید احکامات را از روی صدق عامل شود — با تولا و تبرا که طریقهٔ جعفر است
این بود تکلیف شرعی گر تو مرد مؤمنی — باش عامل ز آنکه این دستور از پیغمبر است
روز در کسب معیشت کوش و شب را زنده دار — کن عبادت خالقی را کو بصیر و ناظر است

چونشریعت باطریقت توامانند ای عزیز — توشریعت از نبی دان وطریق ازحیدراست
باشریعت باش و دستور طریق از پیر کبیر — آنکه او درمذهب جعفر چوزر جعفر است
خطوه شیطان بسان لشکر یاجوج دان — پیربندسد اورا چونکه خود اسکندراست
نقش شومت را کشد گردی خلاص ازمهلکه — طالبان را برصراط المستقیم او رهبر است
گرخلاصی خواهی ازاین شوم زشت پرحیل — دامن پیری بدست آور که حق رامظهراست
نفس کشتن کارهر کس نیست زو غافل مباش — اوکشد اینظالم مغروررا که اژدراست
رنگها دارد که جمله رهروان درحیرتند — احتراز امر او کن چون خبیث و کافر است
هست مکار ومحیل وخودپسند وبا غرور — گوئیا شیطان واهلش رازخدعه مادراست
اینهمه آشوب دنیا را زنفس شوم دان — جملهٔ دنیاپرستان نفس دون را لشکراست
اهل دنیا جملگی صورت پرست وخودپسند — از برای جیفه دنیا چه سك بر هر در است
بر تقاضای زمانه هر دمی شکلی شود — مبتلا وعاشق ومفتون یکمشتی زر است
عنکبوتانه تنند از بهر زر دام خیال — روز وشب را ازبرای غصهٔ زرمضطراست
همچوحیوان پای بست رنك وبو باشدمدام — زآنکه چشم خرهمیشه بهر که درآخوراست
جمله دنیا دار کذاب و محیل و پرفنند — از برای لقمه صد حیله شان در خاطراست
هرکجا بوئی برد کانجا بود شرب وطعام — او برای چاپلوسی دلخك است وحاضراست
بگذر ازحرص وریا وخدعه وبیرنك شو — مردراهی را بدست آور که پاك واطهراست
هرچه را خواهی بخواه از نسخه جامع که او — درمثل گویند کل الصید فی جوف الفراست
خدعه و مکر وحیل از بهر جیفه تا بکی — آدمیرا راستی و صدق نیکو گوهر است
صدق پیش آور که باشی رستکار ایمرددین — راستی و سادگی مرضی حی داور است
هرکه دراینداراو پرهیزکار ومؤمن است — دان که ایمن ازحساب وازعذاب محشراست
فعل نیك و بد جزا دارد بروز رستخیز — فعل بدرا نار ونیکی را ثمر درآخراست
تاکه دررنگی گریزانند بی رنگان تو — روقدم درسادگی نه نورخور روشن تراست
رو بدار وخانه پیر وبکش کحلی بچشم — تابه بینی اهل دنیا جملگی کورو کراست
نفس را اندر ریاضت دارد تاثیرش به بین — عالمی بینی که عقل ازدیدن اوقاصراست
هرچه پیر تودهد دستور رو مشغول باش — تاببینی درکمون چه گنجها و گوهر است
پیرخود صیادنفس است وبتدبیرش کشد — بعد کشتن او مطیع است وفرمانبراست
گرتومیخواهی که ناجی باشی وهم رستگار — اختیارخود به پیرت ده که راه ورهبراست
کیمیائی را که از اهل عمل بشنیده — یك نظر ازپیردان کو کرد ناب احمراست
کیمیای پیر بر مس وجود خود بزن — درنگر دربوته دل بین که او بیغش زراست
پیر باشد دفتر حق زانکه در لوح دلش — دست حق کرده رقم اودفتر اندردفتراست

طالب باشوق را پیر است دایم در نظر — رهروانرا کسوت تقوی ز پیر اندر براست
ایکه خواهی پیرعصر خودشناسی گوشدار — او جلال‌الدین محمد از سلیل حیدر است
هست در ان‌شه دین حضرت ثامن رضا ٤ — جعفری مذهب ز شه‌هش تاج عزت برسراست
دستگیر طالبان حق بود اندر طریق — برجمیع دستگیران جهان او سرور است
موطنش شیراز دار العلم برج الاولیاست — او کندمرد کانرا زنده سالك پروراست
من چه خفاشم ندانم وصف ضوء خور کنم — او چو خورشید و دلمش خود بود کوظاهر است
بارالها ظل او بر سالکان پاینده دار — تا که این چرخ فلك را گردش است و اختر است
یارب این گمنام را درظل پیر آسوده کن — عاقبت خویش نما مور ضعیف ولاغر است
گر بنادانی تلف کرده است او عمرعزیز — دستگیرش از کرم تغل امیدش بی‌براست

او اسیر چنك نفس است و ندارد چاره
کشورتن ملك نفس است و امیرش جابر است

نام خدا که مطلع عنوان دفتر است — کو خالق است و شکر نعیمش مقرر است
هم صانع است و حی وتوانا و لا یزال — لم یولد است ولم یلد و فرد اکبر است
کون و مکان زقدرت وی گشته آشکار — مجموع این نقوش وصوران مصور است
کس پی بکنه ذات مقدس نبرده است — ز ادراك وهم جمله مخلوق برتر است
جائیکه گفته ختم رسل ما عرف ترا — کس را چگونه گفتن نعتت میسر است
بعد از ثنا و حمد بدرگاه ذوالجلال — طبعم ز بحر ژرف طلبکار گوهر است
غواص و از غوص نمودهٔ ببحر دل — آورده یکصدف که پر از لؤلؤ پراست
گوهر شناس نیك شناسد که این گهر — بس پربها و لایق فغفور و قیصر است
ای مشتری بیا بنگر لؤلؤ مرا — آویزه دو گوش سخن سنج باقر است
آن گوهری که در صدف بحر دل بدی — نعت رسول اطهر و هم مدح حیدر است
ختم رسل که رحمة للعالمین بود — جمع رسل چه قطره ز نورش معطر است
آن مصطفی که ختم زحق شد رسالتش — دنیا و آخرت بهمه خلق رهبر است
مقصود از آفرینش کون و مکان هم اوست — با ابن عم وی که وصی پیمبر است
یك ذرة ز نور جمالش بشد پدید — زو آفتاب و ماه و کواکب منور است
بی شبهه اوست علت غائی ممکنات — بر انبیاست سرور و براولیا سر است
در روز خم چو آیه بلغ زحق رسید — بعد از نبی وصی بلا فصل حیدر است
کعبه مطاف گشت ز یمن ولادتش — چون خانه زاد قدر خلاق داور است
او نور ذات مظهر انوار حق بود — آئینهٔ صفات خدایست و مظهر است
استاد جبرئیل و رسل را مدرس است — از شیعیان خلیل خدا کو پیمبر است

بادش نجات ز آتش نمرود سرد شد   شد گلستان که پر ز گل تازه و تر است
امر خدا و صادر اول هم او بود   کون و مکان طفیلی آن نور مصدر است
باشد ولی کل چو اولی تصرف است   بر هرچه عزم کرد ز حق او مخیر است
شاهنشهی که منجی طوفان نوح شد   فلک نجات خویشتن و علم را در است
باب نجات و لنگر عرش است بالیقین   در روز حشر ساقی آن حوض کوثر است
دستش یدالله است و بود شاه لافتا   هم مظهر العجایب و مولای قنبر است
از نام اوست عرش خداوند بر قرار   وز فیض اوست ارض که سطح مغبر است
از حکم اوست ابر مطیر و فلک مسیر   وز امر او دوایر گردون مدور است
ام الکتاب حق علی حکیم گفت   از مصدر جلال بشانش مصدر است
او شیر کردگار و شه قل کفی بود   در شان او ولیکم الله مفسر است
کون و مکان بدست یداللهیش اسیر   در قبضهٔ شهیش محاط است و احقر است
مجموع کاینات ز خوانش نواله خوار   ماهی بحر و وحش و طیور یکه‌در بر است
دست شهنشهی که بود شاه انما   مفتاح باب خیبر و قتال کافر است
گشتند سرکشان همه در دست او اسیر   با ذوالفقار قاتل آن عمرو و عنتر است
ضربش بخندق است بفرمودهٔ رسول ص   کان از همه عبادت ثقلین برتر است
در روز بدر سر ز یلان جهان ربود   مانند شاهباز که صیدش کبوتر است
راه نجات عروه و ثقای لا انفصام   راه قویم حق و شفیعان محشر است
جسر ولایتش که صراطی است مستقیم   حبل المتین بجملهٔ مخلوق مضطر است
نی خوانمش خدا و نباشد از او جدا   چون نور آفتاب که محسوس آنخور است
هر کس علی شناخت خدا را شناخت او   کو هیکل جلالت خلاق اکبر است
هر کس ز صدق چنگ ولا زد بدامنش   آسوده از بلیهٔ دنیا و محشر است
حب علی و آل بدان هشت جنت است   دوزخ برای منکر او دان که کیفر است
حب علی لا معه سیئه یضر   از حضرت رسول حدیث است و باور است
بی حب او عبادت منکر قبول نیست   بی‌دین و مرتد است و خبیث است و ابتر است
بعد از علی وصی حسن است و حسین و آل   بر مهدی است ختم که ز اولاد اطهر است
از نعت و مدحتش همگی انبیا خجل   کو مظهر حقایق و سر مستر است
اولاد پاک او همگی پیشوا بخلق   از نسل فاطمه که زکیه مطهر است
در روز حشر جمله شفیعان امت اند   بر هر یکی لباس مباهات در بر است
چون عصر حجت است که صاحب زمان بود   ای شیعه فخر کن که زمان تو برتر است

هرچند انقلاب زمان در تزاید است رو صبر کن که خیر تو در امر مقدر است

خاصان شه که حامل بار امانت اند سلمان فارسی و کمیل و اباذر است

احباب و دوستان علی را نشانه همی از سلب طاهرین وز نسل مطهر است

حب علی و آل علی کیمیا بود در بوتهٔ ولایت او ذوب درخور است

مدحش چگویم آنکه خدا گفت لا فتی حیدر بود که باب بشبیر و شبر است

مداحی چه من بحضور مبارکش وان ملخ بود که از اینمور لاغر است

منکر یقین باین سخن انکار میکند اوصاف شه بسینهٔ او تیر وخنجر است

هر کس که منکر شه مردان بود یقین بی بهره از پدر بود اولادمادر است

گر طالبی که خویش رسانی بحب او رو پیر عصر جوی که کوکر داحمر است

امروز پیرو رهبر عصر است شه جلال وان شاه با جلال ز نسل پیمبر است

او شاهباز دور حقیقت بسود بدان هم‌پیرو شریعت و مذهب ز جعفر است

شاهد ز قول خواجه همین بس که گویمت دولت در این سرا و گشایش در این در است

یا رب بحق رتبهٔ خاصان درگهت عزش فزون نمای که سلطان کشور است

دارم امید آنکه نراند ز در مرا زاولاد حیدر است وچو خور ذره پرور است

مبسوط دار بر سر سلاک سایه اش تاخور فراز چرخ و زمین سایه گستر است

یا رب مرا بحق نبی(ص) و علی و آل برسان بآرزو که علیمیت مخبر است

گمنام کرده ای تو تبه عمر مستعار

تخم ولا بکار ثمر حب حیدر است

حمد آن خدایرا که جزاو ذوالجلال نیست احیا کنندهٔ جز از آن لایزال نیست

آن قادری که هستی عالم ز جود اوست کسرا ز فیض مکرمتش انفصال نیست

بخشندهٔ که جملهٔ ذرات ممکنات از مهر لطف ورحمت او بیزوال نیست

آن خالقی که ارض وسما زو پدید شد قیوم و قادری بجز آن بیمثال نیست

از شکر وحمد حضرت بیچون چه قاصریم هم الکنیم و عاجز و جای مقال نیست

روزی دهندهٔ همه مخلوق او بود محروم کس ز درگه باری تعال نیست

ختم رسل که جملهٔ عالم طفیل اوست او نور ذات حق بوداو را ظلال نیست

بعد از محمد است علی شاه انما جز یازده ز فاطمه اش نسل وآل نیست

ما را بروز حشر شفیعان محشر اند جز نور پاکشان بحقیقت جمال نیست

هر کس که بر سفینهٔ ایشان نشست ورست طوفان دهر رابجز ایشان جبال نیست

دارا ز احتیاج زمانه مکن پریش رزق عباد را بجز از حق کفال نیست

یوماً جدید رزق رسید است تاکنون   حاجت دراز کردن دست سؤال نیست
چشم طمع ز سفرهٔ دون همتان بپوش   از حق طلب که نعمت او را زوال نیست
این پنجروز ازید و نیکش چه بگذرد   حاجت بجمع کردن مال و منال نیست
با اهل روزگار نو مستیز و صبر کن   این چند روز قابل قال و مقال نیست
با دلق کهنه شاکر وقانع بلقمه باش   رو صبر کن که جای جواب وسؤال نیست
کمتر تلاش بهر حلال و حرام کن   تحصیل رزق از ره خدعه حلال نیست
روزی خورند جملهٔ موجود روزگار   روغم مخور ززرق که جای ملال نیست
روشکر کن بنعمت پروردگار خویش   توعجز پیشه کن کـه تکبر کمال نیست
تا کی چـه مور میدوی از بهر دانه تـو   دنیا پرست عاقبتش را مال نیست
پروردهٔ تو خویش زاحسان و فیض او   تا کی بغفلتی و ترا انفعال نیست
اسباب دنیوی تو سودی نمی دهد   سودی به از عبادت آن ذولجلال نیست
اندوخته ز مال حرام است بی ثبات   درد سراست وحاصل او جزو بال نیست
آسوده آنکسی که دراو نیست حرص وآز   مال و منال دنیی دوت بی زوال نیست
گردی توانگر ار تو قناعت کنی بدهر   آسوده از خیال و ترا انفعال نیست
مخرام تو بناز وتکبر مکن بخلق   هشیار باش عمر علی الاتصال نیست
از عنصر طبیعی خود عبرتی بگیر   اضدا در اثبات و در او اعتدال نیست
در بند خویش باش وزخویشان کناره گیر   سودی ترا زغصهٔ اهل و عیال نیست
اندر زمین طبع فرو رفتهٔ به گل   ماندی اسیر غم چه ترا پر و بال نیست
خواهی گذشت زود از این ملك مستعار   خوابیدنت بزیر زمین ماه وسال نیست
باید از این سراچه بحسرت سفر کنی   در غفلتی چرا مکرت انتقال نیست
بگذر زبد خیالی و نیکی تو پیشه کن   نیکوترین صفات جز ام الخصال نیست
تا فرصتی است زاد ره آخرت نما   کانجا دگر برای تو هرگز مجال نیست
یارب نگاهدار تو ما را ز شر نفس   او را بجز خیانت وسوء خیال نیست
احکام اوست نافذ و ما عاجز و فقیر   جز ظلم و کینه و را اشتغال نیست
لاطایل است نظم من ار پیش بخردان   بس احقر است لایق اهل کمال نیست
لاکن اگر ز روی حقیقت نظر کنید   تحقیق مطلب است زخواب وخیال نیست

گمنام صدق پیشه کن وحق شناس باش
حاجت بسجع وقافیه و قیل و قال نیست

دلا روز غدیر آمد ز عشرت شادمانی کن ‌‌ از آن جام ملالت چهرهٔ زرد ارغوانی کن
بیا ساقی بده باده که روز عید مستان شد ‌‌ بزن مطرب تو بربط را نوای خسروانی کن
مغنی روز عید است و سرودی یاد مستان ده ‌‌ ز چنگ و تار مجلس را دمی رشك جنانی کن
حریفان جمله در رقصند و مست از بادهٔ وحدت ‌‌ کرم فرما بجامی جاندل را میهمانی کن
بده زان باده کلفام ای ساقی سر مستان ‌‌ تو مجلس را ز بوی می هلا عنبر فشانی کن
دلا چون بلبل شوریده تا جان در بدن داری ‌‌ همیشه در فغان باش وز عشقش خویش فانی کن
بر و اندر ولایش روز و شب را مست و بیخود شو ‌‌ سر پیری زیمن همت آنشه جوانی کن
ز عشق شاه مردان جمله رندان در سماعندی ‌‌ هلا ساقی تو مستان را همای لامکانی کن
بزن چنك توسل را بدامان ولای شه ‌‌ شب و روزان به یاد او نشین و کامرانی کن
چه شد او مصطفی را جانشین امروز زامر حق ‌‌ تو یوم اکملت و دینی را ز عشرت حرز جانی کن
خداوندا عنایت کن مکن محروم از لطفش ‌‌ تو ما را از سکان بشمار و با ما مهربانی کن
دلا دست توسل را بدین شاه محکم کن ‌‌ چه فضلش شاملت آید عالم حکمرانی کن
قمار عشق او میباز و بگذر از دو کون ایدل ‌‌ ز جود شاه باذل عیش خود را جاودانی کن
امیدا ز لطف شه دارم که نکند رد مرا با خود ‌‌ الا ایساقی مستان تو ما را میزبانی کن
چه روز عید شه باشد امیدی دارم از جودش ‌‌ ز دست نفس شر برهان و ما را پاسبانی کن
الهی در دم رفتن نظر بنمای بر حالم ‌‌ به بالین حاضرم تو آنجمال شمشمانی کن
مشو مایوس کمنا ما که حاجت او روا سازد ‌‌ بدر گاهش توسل جو از او حل معانی کن
خداوندا تو ثابت کن مرا اندر ولای شه ‌‌ بطوبای ولایش مرغ دل را آشیانی کن
الا ایشه جلالی من نظر میکن بحال من ‌‌ سر پیری ز لطف خود نظر بر من نهانی کن
ز حسرت مردم از وصلت بگیر از مرحمت دستم ‌‌ توانائی تو ایشاها نظر بر ما توانی کن
گرفتارم بدست نفس بیکردار خود شاها ‌‌ برارم پا ز گل پر واز ده مرغ جنانی کن
زیمن همت هرمای پاك از خار و خاشا کم ‌‌ پس آنکه دامن دل پر ز گنج شایکانی کن
سخن کوتله کن ایدل برو کردار پیش آر ‌‌ شعیب وقت را موسی صفت چندی شبانی کن
هراپی باز محبت سر کش و زین کشمکش وا کش

هزاران جان فدای آن بت ابرو کمانی کن
صبا خان معبر را ز ما عرض سلامی گو ‌‌ در اینعید مبارك تهنیت را از مغانی کن
که سلماس از قدوم شاه پرویزی گلستان شد ‌‌ زما یادی تو در آن روضه مینو نشانی کن
شاه و گدایت بنده شرمندهٔ باشد ‌‌ نظر از مرحمت بر حال ما چندانکه دانی کن
ورت گی ... ل ایخسرو خوبان ‌‌ ز رحمت یکنظر بر این گدای نیم جانی کن

تو ایمداح ناقابل ثنا خوان باش روزوشب   دعای عزتش را دایما ورد زبانی کن
سلام ما رسان برعاکفان کویت ایشاها   نجات این سك دونرا سحرگه رایگانی کن
دعای خیر میخواهم زسلاکان درگاهت   سرای گلخن دل را زهمت گلستانی کن

نظر بنمای برحالم که ازافسردگی زارم
گدای بی بضاعت را بقاده جاودانی کن

خوش آنزمان که بشیراز نزد دلبرجانی   زشوق وشور بدم من در ابتدای جوانی
زروی یار بدم مست و خرم و دلشاد   بشسته دست تمام از خیالهای جهانی
بجز خیال رخش درجهان نبودم کار   مگر که لذت دیدار یار روحانی
گرفته درس سلوك وبکار خود مشغول   ز لطف و مرحمتش لذتی به پنهانی
بروز وشب بدیم حالتی ز وجدو سرور   ملنك ومستو خراب ازشراب وجدانی
سه سال واند بدم من در آستان جلال   همیشه خرم و خوشدل ز لطف پنهانی
پس ازمرخصی ازخدمتش بسوی وطن   گرفت دستم و فرمود هیچ میدانی
که قاطعان طریق اند درجهان بسیار   مده تو دست که حیرانشوی ووامانی
اگر چه قربی و بعدی برای سالك نیست   توجه است شرایط اگر تو بتوانی
بسا بلیس وخانی که آدمی شکل اند   تودست خویش مده کوست همچوشیطانی
از آنکلام درر بار هوشم ازسر رفت   که چیست نیت ومنظور پیر روحانی
بخود فروشدم و خدمتش نمودم عرض   که همتت نگذارد روم بآسانی
در اینخیال که آیا چه باشدم انجام   مآل و عاقبتم از ظهور سعد ثانی
بسلخوری و خیالات عتبه بوسیدم   به ری بیامده عاکف شدم زمستانی
گذشت صولت دی نزهت بهار آمد   نمودم عزم سوی اردبیل زندانی
ز بعد چند برای مواجب فوجی   شدم بمرکز تبریز کوست عمانی
پریشن ودلخور وغمناك بودمی شب وروز   نه بد انیس و جلیسی و همدم جانی
جوانی صادق نام بود ز اهل طریق   فقیر و خرم و خوشدل براه انسانی
ز بعد آمدو شد روزکی بدعوت برد   بمجلسی که فقیران بدند پیر و جوانی
ز هر طرف سخنی قدر معرفت راندند   نهار صرف نموده ز خوان احسانی
سخن زفقر ومقامات در میان آمد   زسیرو کشف وکراماتشان برفت بیانی
طریقه ها بشمردند و گفتگوها شد   که نیست جز طرق ما بدهر امکانی
برای هر طبقه خط نسه کشیدندی   شدند منکر باقی ز راه عدوانی
رسید نوبه بمن کی بماانیس وجلیس   تعارفات زبانی چنانکه می ننسی

همه زنیش زبان استعاره ها راندند   که مخلصیم بتو جمله از دل و جانی
ولی چنان شده مفهوم‌راه کم کردی   بما تو همقدمی کن اگر که بتوانی
زگفتگو و سوال وجواب رنجه‌شدم   شدم پریش از آنطنز ها که میدانی
یکی بزرك که از اهل‌نخجوان بودی   بدی اما مقلی حاجی خدا خوانی
بدی مریسد به سید قریش قزوینی   طریقه اش علوی بود مرد رهدانی
برفتم و بنمودم شکایت از مجلس   بداد تسلیه‌ام مشکلم شد آسانی
مراجعت بنمودم ز خلق گوشه گرفتم   زانس ازکه وهمه آنزمان کشیده‌عنانی
غریب و یکه و تنهادر این دیار بلا   نه باکس انسی و نه مجلسی نه‌مهمانی
خیالهای مشوب و هجوم لشگر غم   ز هر طرف بتطاول غم و پریشانی
قریب مدت یکسال خاطر افسرده   نه حالتی و نه محرم به راز پنهانی
به‌ری‌برفتم ازبهر دید خویش و تبار   نموده خاطر خود شاد وشکر سبحانی
ولی دلم زخیالات بس پریشان بود   نمودم عزم روم نزد مرد رهدانی
کنم ارادتی اظهار و همتی خواهم   از و بگیرم دستور راه ایمانی
بوقت غرب بدولت سرای او رفتم   سراش بسته بدیدم شدم پشیمانی
معینم شد و دست ولای حضرت پیر   نگاه داشت مرا او ز فضل رحمانی
تمام حالت خود راوشکر نعمت او   عریضه کردم با عجز و صد پشیمانی
جواب مرحمت آمدز یمن همت او   برفته جمله خیالات سوء شیطانی
بزرگوار خدایا ز فضل و رحمت‌خود   براه راست مرا رهنما بآسانی
دلا تو تا بقیام ار ثنای پیر کنی   نکردهٔ زهزاران یکی ثنا خوانی
زبعد شدت آمد فرج ز رحمت حق   انیس و مونس چندی زفضل رحمانی
زفیض صحبت ایشان‌دلم گرفته قرار   دعای عزتشان دایم است ورد زبانی
دلم خوشست ز دیدار و صحبت ایشان   که گشته اند رفیق و جلیس ایمانی
هزار شکر که نو باوگان راه هدی   زفرط مرحمتش برده گنج شایانی
بروز وشب‌همه سرخوش زباده پنهان   زفیض باطن خود گشته مست وشادابی
همیشه‌شاکر و قانع بلقمه و دلقی   مطیع و پیر و پیراند باثنا خوانی
ز شوق وذوق شب‌وروز جمله درطاعت   خدایشان زکرم داده نعمت و خوانی
اگر مرا نبود طاعتی و مزجاتی   همیشه ورد زبانست فاتحه خوانی
مراست از همگی التماس وقت دعا   کنند یاد از این بی بضاعت هر آنی
بوقت ذکر وسحر خیزی وبراز و نیاز   دعای خیر نمایند و لطف و احسانی

که عاقبت شودم خیر در دم رفتن — از اینسرا چه دنیا روم به آسانی
شهادتی کنم اقرار و بی‌خطر بروم — ز شر نفس وزشیطان برم من ایمانی
از اینسرا چه فانی روم من آسوده — بعالمی که در او هست روح وریحانی
چه عمر خود بتلف دادهٔ تو ای گمنام — شفیعم بر تو بدرگاه رب امکانی
بزرگوار خدایا بحق معصومین
ببخش ودرگذر از من‌زلطف واحسانی

غزلیات و معارف

حرف الالف

ایکه هستت از عدم شد رونما — نیست را او هست کرده از عطا
تو نبودی هست و او موجود بود — رو نظر در کنت کنزا می نما
از محبت او لباس هستیت — کرده در بر تا که بشناسی ورا
از عدم تا آمدی سوی وجود — کرده منزل ها تو طی ای بی وفا
جمله از غفلت فراموشت شده — جز خور و خوابی ندانی ای کیا
چار منزل را که حست مدرك است — با دلیل عقل می دانی ورا
اولت بوده جماد و پس نبات — تا بحیوانی رسیدی ای فتا
چار مینت عالم انسانی است — دور ماند ستی ز انسانی چرا
تو ز غفلت اندرین دنیای دون — همچو موش کور کردی لانه ها
واز خوراك ولبس و لمس آنخوشی — فکر دیگر را ندانی مبتلا
عالم انسان که آخر مقصد است — چون فراموشت شده ای پر جفا
آن عوالم های سابق که گذشت — بگذرد این عالم حیوان ترا
گر به حیوانی از این عالم روی — وای بر تر کردهٔ عمری هبا
گر تو انسان بگذری از این جهان — شادمان رو که تورا آمد بقا
بگذرد از این رنك و دین دنیوی — که ندارد او ثباتی و وفا
سال ها عمرت ببطالی گذشت — جز ندامت توچه داری وانما
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — ما بقی را این چنین دان ایکیا
گر تو میخواهی حیات سر مدی — رو بسوی عالم انسان نما
که در آنجا تو بمانی تا ابد — باقی بالله باشی دایما
دار حیوانی ندارد اعتبار — از طبیعت پای خود را بر گشا
جهد کن بگذر ازاین وادی سجن — زود فکری در مآل خود نما

دست و پای زن بکن تو کسب نور　　تا که روشن رفته باشی نه عما
گر تو اعما بگذری از این جهان　　کور حشرت میشود در آن سرا
تا یکی در غفلت و کبر و حسد　　روز تو بیگاه شد فکری نما
آنچه کردی بس بود عمرت گذشت　　چند روزی در اطاعت عذر خوا
بلکه از فضل و کرم حق بگذرد　　از جرایمها و عصیان و خطا
واردت سازد به ملك مردمی　　از عطا ملکی دهد بی منتها
چارهٔ دردت کند از مبد لی　　قابلیت شرط نه ای بینوا
شرطداد اوست ای جان پدر　　داد لب و قابلیت زاو عطا
زآنکه تصریف خدا در نیست است　　قابلیت نیست ها را از کجا
قابلی گر شرط فعل حق بدی　　نیست ها کی هست گشتی ز ابتدا
تو بقدر طاقت خود رو بکوش　　همچو مذبوحی همی زن دست و پا
خود مکن محروم ز این فیض ایعزیز　　تا که دست تو بگیرد کبریا
روز و شب باآه و زاری شو قرین　　تا رساند مر تو را یك رهنما
مرد راهی راهبر گردد تو را　　نفس تو بکشد رهی ز این ماجرا
تا بتدبیرات حکمت آن حکیم　　از مرضها آردت سوی شفا
پاك پاکیزه شوی از هر مرض　　تا ز پستی تو روی سوی علا
تا شوی باقی تو در ملك ابد　　وارهی از کوری و جهل و عما
خود به بینی آنچه را نا دیده نیست　　که به گفتن راست، می ناید ترا
عقل‌ها از داد حق قاصر بود　　بایدی دیدن بنور دل ورا
رو تو در ظل همای شخص پیر　　تا که قدرت بینی و تبدیل را
روز و شب میر و تو درفرمانش باش　　تا که در ظلش به بینی سه فنا
اولین در پیر و ثانی حجتش　　بعد از آن کردی فنا اندر خدا
چون فنایت کامل آمد ای عزیز　　باقی بالله بباشی دایما
باقیش را روز مولا نما بخوان　　تا مست گردد ز گفتن کیمیا
شرح و تفصیلات ره را آن جناب　　همچو موازِ یکدگر کرده جدا
مستنیر است او ز نور شمس خویش　　شمع او روشن ز نور کبریا
روح او با اولیاء گردان تو شاد　　حرمت انوار خمسه و انبیاء
ساقی این دور باشد شه جلال　　کام بخش از سلسلهٔ ثامن رضا
یا بی دل مرد کانرا زنده کرد　　شاهدی نبود به جز دیدن ترا
گر نداری این سخن باور ز من　　رو به نزد سالکان با صفا

بار آلها تو بحق طیبین — سالکان را ده به ظل شه پنا
عمر او افزون ظلش پاینده دار — تا براه آرد بسی گم راه را
این سك گمنام را کو عاصی است
در پناهش کن تو انسان ای خدا

ایدل برو اندیشه کن ازعذر این تقصیر ها — از او وفا و از تو جفا تا چند باشی بیحیا
از او بود جود و کرم از توخلافست و ستم — از اوست ادرا رونعم و از تست عصیان وخطا
از تو بود کین و حسد روز وشبان کردار بد — از وی بود صرف نظر از راه احسان و خطا
اینصبر و حکم از بهر چه شاید که رو آری بدو
چندین تفضل از چه ره شاید بیابی راه را
گریان و حیرانی شوی از بد پشیمانی شوی — از روی فضل و مرحمت دستت بگیرد دربلا
نادم شوی از جرم خود روآوری بر در گهش — شاید ز احسان و کرم عفوت کند زین کرده ها
آنکس که ترساند ترا چونش نه بینی ای پسر — تا کی تو از راه حسد مانی ز غفلت در عما
در دست او چون مهرهٔ پوشیده چشمت از بصر — گاهیت غلطاند برو گاهی فکنده بر سما
گاهی دهد سیم وزرت مشغول گرداند بخود — در سینه ات گاهی نهد نور محبات خدا
گر توروی باناخوشان ازمردمی دورت کنند — گر باخوشان همدم شوی گردی تو از اهل صفا
تو در میان دلبران تا از کدا مینشان شوی — یا بگذری از دین خود یا باشی از اهل تقا
بردر گهش زاری نماروز و شبان رو عجز کن — تا نالهٔ تو بگذرد از هفت گردون سما
از آه زاری بندهٔ و زنالهٔ شبگیر او — ازحد بدرشد گریه اش از حق رسیدش این ندا
ازجود خود بخشیدمت واز جرمت آمرزیدمت — این سوگواری تا بکی اجرت دهم روزجزا
گفتا نخواهم این وآن دیدار توخواهم عیان — در بحر آتش میروم تا بینمت ای خوش لقا
گررانده از منظرم راندهٔ شود چشم سرم — جنت نخواهم زانکه من اندر جحیم اولی ترا
گفتند رورو کم گری چشمان تو فاسد شود — از حد چه گریه بگذرد نور بصر گردد هبا
گفت اردوچشمم عاقبت خواهد بدیدن روی او — غم نیست از کوری من هر عضو گردد چشمها
محروم بودن ازدو چشم سهل است ودوری مشکل است
کان لایق کوری بود چون او نه بیند دوست را
پیروی او دوزخ بودهم جنتم باشد جحیم — زین رنك وبو من بگذرم یابد مرا فرلقا
جائیکه دارد آدمی سازد نثار یار خویش — تار یکی نفس ظلم و آن یار دیگر باضیا
ازنیك واز بد هر کسی یاری گزیده بهرخویش — حیف است یار زشت را با خود نمودن آشنا
روزی کسی را عارفی در راه او همراه شد — از بنیه اش پرسید او کاندر چه کاری ای فتا

گفتا که من خر بنده‌ام عارف بگفتا زود رو
یارب خرش را مرك ده تا گردد او بندهٔ خدا

ایکه ماندی زیار خویش جدا
بچه رو خوشدلی در این دنیا

تو چرا از تجلیات ظهور
منکر و خود نمودهٔ اعما

کوه با آن صلابت و سختی
نشده نا امید از درگاه

تو نخواندی مگر که درقرآن
که زحق شد خطاب با موسی

تو نظر کن بکوه تا بینی
ز تجلا الی الجبل قرا

پس بگو ناامیدی تو زچیست
سنگ دارد ز حق امید لقا

از لقا دارد او بسی اعجاز
کحل گشته بدیدهٔ اعما

یافت از حق کلیم بس عزت
چهره زیبا و باید بیضا

او از آنشور حال و بی تابی
او فتاده سه روز مغشیا

فرق تو تا بسنگ منزلها است
او جماد و تور تیسهٔ اعلا

تو ازاین فیض ازچه رو دوری
گشتهٔ منکر کلام الله

عالم امتان پیغمبر (ص)
افضلند ز انبیا بحق دانا

جمله ذرات کون در وجدانند
منتظر کسی شود نصیب لقا

جمله ازعرش وآسمان وزمین
گشته مدهوش سر ما اوحی

آفتابی که سر زند از شرق
او بهرجا رود ز شوق لقا

ماه از شوق و فیض دیدارش
گاه بدر و هلال و نا پیدا

شکر لله شراب لعل لبش
گشته قسمت باولیاء خدا

کی توان شکر اینچنین نعمت
عقل عاجز زحمد ومدح و ثنا

خود تو گمنام کیستی که کنی
در زمان اینچنین غزل انشا

این کلام ملوك مردانست
کو مؤذن بدی بشاه رضا (ع)

قطب ازاقطاب سلسلهٔ رضویست
حاتمش پیر از طریق هدا

دست پرورد اوست شاه نجیب
لقب باطنش نجیب رضا (ع)

شهسواریست در میان رجال
هست دربان بقا پی مولا

آفتابیست در جلالت و قدر
موهبت یافته ز شاه رضا (ع)

الکن و عاجزم ز مدحت او
خود کند مدح خویش را انشا

هرکرا دم از او نعیب آمد
گشت در دهر فرد و بی همتا

همتش حاضر و مدد خواهم — که رهاند مرا ز نفس و عما

کرده گمنام اقتباس از شه

این غزل را بمدح و حمد و ثنا

بره دوست فنا شو مشکن عهد و وفا را — کو غیور است برنجد مده‌از دست رضا را
عشق چونسرکش وخونریز و پرآشوب بود — زآنکه هرکس نکند دعوی‌اخلاص وصفارا
عاشق خسته مدام از تعب عشق بدرد است — هرچه آید بسرش سر بەبرد عهد و وفا را
تن عاشق نتوانگفت که در بستر ناز است — سر سوداز ده باید بکشد جام بلا را
من شکایت زتو هرگز نکنم پیش رقیبان — مردم از درد فراقت برسان زود شفا را
شربت درد من از بوسهٔ لعل لب تست — تا بکی از غم دردت بچشم زهر بلا را
لعل میگون تو سر چشمهٔ حیوان باشد — دارم امید ز لطفت که خورم آب بقا را
ایکه ازدرد وغمت کشته فراوان داری — چه شودگر نظری شاد نمائی توگدا را
گر زنی تیغ ز جورت نشوم روگردان — سرتسلیم بەپیش‌است وزوان حکم توما را
حاکی برتن و جانم نکنم درد تظلم — گر کشی یا بنوازی بتو دادیم رضا را
بلبل از عشق‌گل آرام ندارد شب و روز — بسراید بگل آغاز کند شور و نوا را
لذت عشق چه داند که بنفس است اسیر — عاشق ساده تحمل بکند بار جفا را

گر توگمنام گدا را سك درگه خوانی

فخر دارد زسعادت که شمردی توگدا را

عاشق آنست که گردن بنهد فرمانرا — طالب آنست که چونکوی‌شودچوگانرا
صولت عشق بهرجا که زند خیمه‌حسن — اویقین است که محکوم کند سلطانرا
عاشق ازسرزنش خلق بباید صبرش — مضطراست آنکه اطاعت بکندفرمانرا
گفتم از درد غمت کی بتوانم فرسود — گفت آنوقت که تسلیم شوی جانانرا
منکه ازدرد فراقت بشب‌وروزخوشم — غم تو مونس وخواهش نکنم درمانرا
صبرتلخست ولی‌همچوشکرشیرین‌است — زانکه من منتظرم عاقبت وپایان را
چشم بیگانه چوخفاش نه‌بیند خورشید — گرد شمع رخ تو سوخته بدهد جانرا

گر بگویند که گمنام ز هجران تو مرد

بودم فخر که در پای تور یزم جان را

باز زلعل لبش مست و خرابم هلا — هرکه ور اطالبست میزنمش الصلا
صبر و قرارم ببرد خندهٔ شیرین او — غمزهٔ جادوی او ببرد دلم از قفا
گفتمش ای‌دل مرو میکشدت او بدام — میبردت حسن او نیست مراو را وفا
درسر کویش بسی سوختگان خفته‌اند — ز آرزوی وصل او دست بسوی سما
از هوس عشق او خسته ورنجوریش — درسر هر رهگذر کشته بغم مبتلا

نالهٔ جانبیوزشان برده قرار از ملك — وآندل بی‌رحم او کشته چوسنك ازعنا
ازنظردلفریب برده دل ازشیخ وشاب — کشته بکویش بسی از سرجور وجفا
از رخ نیکوی او صید شده عالمی — تیغ دو ابروی او قاتل هر آشنا
نرگس میکحول اومست وزخود بیخبر — تیر مژه در کمان همچو نزول بلا
چاه زنخدان او محفل دلدادگان — تار دو گیسوی او بسته بلان از قفا
آنقد سروش بناز رو بگلستان روان — برده قراری زشیخ دین ودل ازپارسا
حسن وملاحت بحد دست تطاول قوی — مالك املاك دل سلطنت پادشا
هرکه بدامش فتد بگذرد ازخویشتن — در غم او سر نهد در سر این ماجرا
این دل تنك ازضعف خویش بدریا فکند — غرقه بگرداب شد میزند او دست وپا
دانمت ای‌دل کزین وهله نداری نجات — میکشدت موج او چند نمائی شنا
ایدل ازاین درد وغم دست زجان شسته گیر — یاروددت جان ز تن یا مس تو کیمیا
صبرکن ودم مزن رو تو بدردش بساز — بگذرد این چندروز دردتو گردد دوا
ثابت ومردانه باش پیشه‌خود کن توصبر — ازشرف مردمی گوی ز میدان ربا

این دل گمنام را نور ولایت بده
تاکه زفضلت رود مست وخوش ازاینسرا

شادی کنید رندان کان دلبر دل آرا — باچشم مست فتان بی‌پرده گشت پیدا
برقع زرخ گشوده با صد کرشمه وناز — بی‌باك ومست وخونریز باچشمهای شهلا
ازقد سرو رفتار وازخنده‌های شیرین — زآشوب وفتنه او درشهر گشته غوغا
زان جبین روز افزون عشاق مست وحیران — ازعشق بی مثالش گردیده خوار ورسوا
زآن لعلهای میگون دلها تمام خونست — اوازخدنك تیرش کرده‌است صیددلها
دلدادگان کویش اندر حساب ناید — جانها نهاده برکف آنسرو دلربا را
سرهای عاشقانش درکوی آن دل آرام — چون گوی گشته غلطان خلقند درتماشا
ازناز ودلفریبی کرده‌است عالمی زار — هرکس بدید رویش گفتا تبارك الله
ای‌دل نگفتمت من آخر بدام افتی — چون پای بست گشتی باید کنی مدارا
رو صبرپیشه میکن ازهجر آن دلارام — با وصل حاصل آید یا سرنهی بسودا
ای‌مرغ زیرك دل خوبت بدام دیدم — از خود سری فتادی در دام از تمنا
مرغی که‌درقفس شدمشکل خلاص گردد — باید گذشت از جان کم کن تلاش بیجا
گر وصل طالبی تو باید بدرد سازی — شاید ترحم آرد روزیت آن دلارا
آنشاه‌خوبرویان مغرور وخودپسنداست — کس درنظر نیارد تنهاست وبی‌محابا

ای آنکه صیت حسنت بگرفته عالمیرا　　　از لطف رحمتی کن این زار بینوارا
از عشق روی خوبت بس داغمین وزارم　　　تا کی بدرد سازم تخفیف ده جفارا
جورت زحد گذشته خونشد دل حزینم　　　ای سنگ دل ترحم بیمار بیدوا را
چشمم براه مانده تا کی زدر درآئی　　　از انتظار مردم از در درآ نگارا
بی دوست زندگانی بوحا ملست ومشکل　　　جانم فدایت ایدوست لطفی نما ومارا
دزراه عشق مردن باشد حیات سرمد　　　در کوی نیك نامی دادیم جان نگارا

گمنام عمر بگذشت حاصل نگشت مقصود
خواهی تو نقل کردن ز ایندار مستعارا

ایدل زعصیان واز خطا روز و شبان زاری نما　　　از خواب غفلت دور شو رو کن بدرگه کبریا
بدو جوانی تا کنون در غفلتی و عشرتی　　　مویت چه برف آمد بسر خواهی گذشتن زینسرا
درنو بهار عمر خود کاری نکردی ای عزیز　　　تا فرصتی باقی بود میکن تهیه عذر را
چون عمر سر پوشیده ورفتن معین نیستت　　　شاید دم دیگر تورا ندهند فرصت ای فنا
تا مهلتی داری تو رواز معصیتها توبه کن　　　تا وارهی ز آلودگی خوشدل روی و باصفا
روز و شبان بردر گهش از سوز و زاری ناله کن　　　شاید که از فضل و کرم رحمت نماید او تورا
آنراحمی کز مرحمت بهر دودانه اشک شور　　　بخشد معاصی را همه گر بوده همچو نکوهها
وازجود واحسان و کرم فضلی نماید شاملت　　　گر تو زروی راستی عذری بخواهی از خطا
اوراحم ورحمن بود دریای پرغفران بود　　　باوصف چندین معصیت عفوت کندار کرده ها
آن خالق ارض وسما باشد راوف ومهربان　　　از روی صدق وراستی رو کن مدربار خدا
بابحر عصیان وخطا روزی رساند روز و شب　　　همواره قسمت میرسد از خوان فضلش برملا
بیش از نو آلاء ونعم موجود کردت از کرم　　　هستت نموده از عدم تا عارف آیی برخدا
از جهل واز تن پروری از کید و کین وخودسری　　　هرگز نکردی شکر او عمری نمودستی هبا
بهر عبادت آمدی نز بهر خوردن جان من　　　تا کی بغفلت اندری رو کن بدرگه کبریا
روز و شبان زاری نما بردر گهش از صدق دل　　　باسوز و زاری شو قرین بگذر از این کبر وریا
این چندروز مستعار خواهد گذشتن هوشدار　　　برخود مکن ظلم وستم بگذر از این جور وجفا

ایندار دون بی ثبات جز رنك و بوئی بیش نیست
آنکس که مردی عاقل است بروی ندارد اعتبا
تا چند فکر جمع مال تا کی تو پابست عیال
فکری بحال خویش کن باید گذشتن زاین سرا
این دار باشد مزرعه از بهر کشت اخروی
تخمی بیفکن تا خوری از بهره اش تو ای کیا

آنانکه تخم نیکوئی کشتند و رفتند از جهان
از حاصلش با بهره اند در یوم حشر از کبریا
هرچه بکاری بر دهد ازنیك و بد این را بدان
شو منتظر تا بر خوری از حاصل ای مرد فتا
عقلی‌است داده ازکرم تا راه و چه را بر خوری
فردا نداری عذر تو از بهر خود فکری نما
ز نیستی آوردمان در ملك هستی ایعزیز
تا از کرم سودی‌رسد برما گدایان‌ز آنعطا
تواز‌غرور‌وسر کشی‌هرگز نکردی‌شکراو
دایم بفکر معصیت آخر دمی با خود بیا
عمری بغفلت برده سراز فعل‌خود بنماحذر
تاچند فکرسیم و زر عمر عزیزت شد فنا
این‌عمررفت‌بی‌عوض‌دادی‌بباد‌ای‌بوالهوس
دیگر نخواهی یافتن تاکی کنی برخودجفا
باری‌مکن‌برخودستم روزادراهی‌ساز کن
دوراست منزل ای‌عزیز تاتو نمانی دربلا
چون‌وقت‌توشد منقضی‌دیگر ندارد آه‌سود
تافرصتی‌داری بکوش شایدزحق آیدعطا
ایدل‌دمی‌هشیارشو ازخواب‌خوش بیدارشو
عمری به‌بیحاصل گذشت‌رو‌عفرتقصیری‌بخوا
این‌عالم کون‌وفساد باساز گار‌است ایعزیز
پرفتنه وباقهر و کین هرگز ندارد او وفا
این دور گردون روز وشب چون آسیا گردان بود
خلقان بزیر سنك او چون دانه گندم برملا
باور نداری گر زمن بنما بقبرستان گذر
ازحالشان گیرعبرتی‌فکری‌نماازاین‌ماجرا
رو توقناعت پیشه کن این چندروز عمررا
بگذر‌توازحرص‌وهوس‌آسوده‌بنماخویشرا
قدرضرورت کن‌تلاش‌دربندبیش‌وکم‌مباش
تاباسهولت ای‌جوان توبگذرانی‌روزرا
چون نیك وبدخواهد‌گذشت بهتر که سهلش بشمری
تا روز رفتن ای پسر سختی نه بینی زا مبتلا
شیطان که دشمن دار تست کین پدر از تو کشد
از کین و مکر و حیله اش غافل مشو باشد دغا
مستوره‌نفس‌پرغرورکان‌بین‌جنبتین‌تواست
روزوشب‌ازوسواس اوشد روزگارتوسیا
او آمر اماره است سحارة و مکاره است
دایم‌بود در دمدمه اندر صدور آن بیحیا
این‌دوعدو نابکار روز وشبان اندر خیال
تاخانه‌ات ویران کند ازسو کردار وخطا
نفست‌بود چون اژدری‌اورا‌بود هفصدسری
ازدست اومردان حق دارند ضجه ونالها
گرخواهی‌ازوی‌توامان‌کامش‌مده‌ای‌نوجوان
هرچت کندحکم‌ای‌پسر توعکس کن آنحکمرا
گرتو خلاف او کنی آسوده کردی وغنی
باقی عمر ای‌متقی حق را نمائی شکرها

نفس از رعون و سرکشی همجنس با شیطان بود
گر عالمش در خور دهی هرگز نگردد آشنا
بگذر ز وسواس درون بیزار شو زاین کبر دون
هر چت بسر آید ترا باعث بود این بی حیا

شیطان بود شاگرد او ازوی کند اخذ حیل — او دمدمه جادو بود درسحر استاد آن دغا
ازمکر او ایمن مشو در کند و بندت میکشد — عالم زمکر آن خبیث دارند عجز و نالها
تا کی تو در حکم وی‌ی صرف نظر کن از خیال — آسوده ازشرش شوی در ظل مردان خدا
ای آنکه اندر غفلتی روچارهٔ دردت بکن — باشد علاج درد تو در نزد حزب اولیا
گر طالبی از راستی خواهی علاج این مرض — ده ربط خود بااولیا باآه وزاری اندرآ
نفست بود افعی دون او چون زمرد باشدی — تا چشم نفس افتد بدو او کور گرداند ورا

چون او طبیب حاذق است عامل بود دراین مرض
تو زود تر خود را رسان در محکمهٔ دارالشفا

گویند مرد کاملی هفتاد سالش زجرداد — فرمود اکنون دانمی اورا چه باشد نقشها
گر بخت و توفیقت شود یار ای عزیز محترم — آن قادر وخلاق فرد برهاندت زین ماجرا
رو دستگیری دست آر تا از ضلالت وارهی — چز این علاجی نیستت از شر نفس پر دغا
تا وقت داری دامنش آور بکف کاندولتت — این رنك وبوی دنیوی ثابت نماند مر تورا
چندی اطاعت پیشه کن تاوارهی از شر نفس — گردی تو آئینه صفت حاکی شوی ازرازها
تادانی ازغفلت چها برخود نمودی جور وظلم — تا از چه دولت ماندهٔ دورای حزین بینوا
از لطف او تو متصل باشی بفردوس نعیم — هم روح وریحان بینی هم هر نعمت ایمرد خدا

بر حال خود عارف شوی بینی تو اسرار نهان
با حق تو گردی آشنا ز انوار گردی پر ضیا

روز و شبان با دلخوشی باشی تو مست خویشتن
با خویش بازی عشق ها باقی بمانی از فنا

آنچه بود نادیدنی بینی بچشم حس خویش — کانچه شنیدی درخبر با العین می بینی ورا
تو ما بقی را ازدرون چون آئینه بینی عیان — حاجت بشرح و بسط نیست از لوح دل خوانی ورا
گر ره نما خواهی صفی رو خدمت شاه جلال — از یك نظر برهاندت از شر نفس پرخطا
آن شاه با فر و هما آن جانشین اولیا — وآن دستگیری کو دهد زامراض نفسانی شفا
رو سحر مطلق را ببین رو قدرت حق را ببین — مبدل شوی از یکنظر کردی تو مرد باصفا
یارب بحق طیبین عمرش فزون کن درجهان — تا غافلان از لطف او آیند در راه هدا
سلاك اندر ظل او گردند صاحب مرتبت — روز وشبان از صدق دل عرش بخواهند از خدا

گمنام را قسمت نما از ظل آنشه یکنظر
تا از علل اورا رهد گردد بصیر و با ضیا

حرف الباْ

ایدل ار خواهی که گردی کامیاب — دست و پائی زن تو رهدانی بیاب
با صفا رو نزد پیر راهبر — گیر از خم خانه‌اش جامی شراب
عمر بگذشت و به غفلت اندری — بگذرد باقی عمرت با شتاب
از برای پنج روز دنیوی — خانهٔ ایمان خود کردی خراب
خویش را گم کردهٔ در حرص و آز — تا بکی خواهی بمانی در حجاب
تو خلیفه زادهٔ اشرف ز خلق — کل مخلوقند تابع در حساب
نسخهٔ جامع تو باشی ای عزیز — در میان خلقتی شیئی عجاب
تشنه شو آبی بجو از بحر حق — هست دنیا آب شور و هم سراب
بگذر از غفلت برو خودرا شناس — تا که لایق آیی ز الهام و خطاب
بگذر از نفس و هوا و حرص تو — رخش همت بگذران از نه قباب
پا برآر از گل زارض طبع خویش — تا بکی نازی باین مشت تراب
رو بدرگاه و بکن زاری صفی — بلکه از فضلش به بینی فتح باب

خیز گمناما بقیه عمر را
تو زغفلت توبه کن شو کامیاب

ایکه دل از غم تو گشته کباب — چهره بنما نماندهٔ دل را تاب
مضطرب دل برای دیدارت — نظری کن تو خسته را در یاب
این مریض غمت ز غصه بمرد — تشنهٔ وصل را بکن سیراب
جان فدای دو چشم مخمورت — کوست سرشار و مست باده ناب
سینه از درد در فغان وخروش — دایما در نوا چو چنگ و رباب
آن دو زلف پریش خم در خم — برده صبر و توان ز شیخ وزشاب
دل پر شور من ز فرقت تو — بر سر آتش است همچو کباب
بی قرارم ز فرقت دردت — شربتی ده مرا ز شهد مذاب
تا بکی دو فراق سر کردن — کن تو لطفی اقل ما فی الباب
گر دهم شرح درد هجرانت — می شوی خسته دل ندارم تاب
رو تو گمنام درد پیدا کن — تا ز باطن کنند فتح الباب

از خدا خواه شوق و شور طلب
فرجی یا مسبب الاسباب

آمد آن ز بیابانکار خوشخرام دلفریب   بر تو حسنش به بردم صبر و آرام و شکیب
فتنه جادوی چشمش دین و دل از دست برد   همچو مجنون سر بصحرا دادیم آن دلفریب
در بیابان تحیر روز و شب از بیخودی   در فراق و آه و زاری مانده ام فرد و غریب
وای بر احوال دل کز وی بشد صبر و قرار   چونکه از هجران بنالم میزند بر من نهیب
تیر مژگان بهر صیدم او روان کردار کمان   وآن نگارین دست خود از خون من کردی خضیب
گفت عاشق را بباید صبر تا یابد کمال   نیست اورا چاره از درد این باشد نصیب
چون مریض عشق گشتی دست از جانت بشو   این مرض عسر العلاج و عاجز از درمان طبیب
خورد و خوابم شد حرام و نیست درمانی مرا   روز و شب اندر تحیر مانده ام من سر بجیب
همچو بلبل دایما از شوق گل دارم نوا   بر سر قضبان بخوانم نعت عشقش چون خطیب
در پس زانوی غم دارم امید وصل او   تا کی از نخل امیدم آیدی وصلش نصیب

هستی ای گمنام تو محکوم نفس خویشتن
رتبهٔ بالا نداری از فراز آبر نشیب

ای یار جفا پیشه و وی ترک سرمست   تا چند کنی عاشق خودرا ز جفا پست
چز فکر تو ما هیچ نداریم خیالی   از کار جهان جمله بشستیم همه دست
تا راح محبت ز رحیق تو چشیدیم   کردیم خیالات جهان را پیش نظر پست
با منچکان سر کوی تو خوشستیم   وآنسرو قدان دوجهان پیش نظر پست
ما شیفتگان رخست ای یار دلارام   کز قید خط و خال نکویت نتوان جست
چون از می عشق تو بخودیم بچرخیم   چونگوی دوانیم ز چوگان روز آندست
از شوق وصال تو برقصیم شب و روز   در رهگذرت منتظر و بیخود و سرمست
ما بیسر و پائیم و سر از پای ندانیم   هستیم چه ما از می سرشار تو سرمست
در کوی ولایت چه سگان بسته به بندیم   داریم امید از نعم خوان تو پیوست
ما شکر شکر گذار نعم لطف تو باشیم   تا کاس ولای تو بخوردیم از آندست
افزونی عمر تو بخواهیم ز ایزد   چندانکه ملك را و فلك را دوران هست
جز کوی تو ما هیچ دریرا نشناسیم   موجود ندانیم کسیرا بجهان هست
ما گردن تسلیم نهادیم به حکمت   در آرزوی وصل تو ما ثابت و سرمست
دنیا بگدایان جهان باز گذاریم   فارغ ز خیالات و نداریم ز تو دست
با جور تو دلشادم و از قید خود آزاد   خوشدل بخیال تو و در مهر تو پابست
فردا که سر از خاک بر آریم بگوئیم   ما کشتهٔ او ئیم و نداریم از او دست

گمنام سر خویش ندارد چو تو دارد
از لطف و تفضل قدحی ده بکنش مست

مهانما نظری تا نرفته کار از دست   که آخرین نفس وزین بلا نخواهم رست
من آنزمان که بدیدم تو را بدانستم   ز تیر غمزه نمائیم صید ای سر مست

چه تیر غمزه ز شستت رها شد ایگلرخ / خدنك تیر دلم را دران زمانه بخست
بخاك راه فکندی مرا نه پرسیدی / که از کدام دیاری و یا چه نامت هست
ز هجر توشب وروزی ندانمی که گذشت / تمام فکر و خیالات در وصالت هست
چه محرومات رخت گشتم ای پری رخسار / بغیر آه ندارم بضاعتی در دست
بیاو عاشق خود خوار بیش از این مپسند / که از شماتت اعدا دل حزینم خست
ز بسکه خوبی وطنازی ای بهشتی روی / نموده تو همه ممکنات را پا بست
من ضعیف که باشم که لاف عشق زنم / کی التفات کنی بر گدای عشق پرست
مسلم است که با آنجمال روز افزون / نمیکنی بگدایان نظر که عارت هست
همه ز نرگس مست تومست و حیرانند / که صانع ازلی چون تو نقش را پیوست
چه سرو قد تو رو آورد بگلشنها / کند تمامی گلزار های عالم پست
بهرچمن که رسیدی تونعره ها برخواست / رواج حسن توبازار گلرخان بشکست
اگر دمی ز عنایت نظر کنی ما را / سرم ز شکر قدومت بآسمان پیوست
هزار همچو منی را بکشتهٔ تو زجرر / بکوی تو ز سر کشته نیست جای نشست
اگر هلاکت من خواهی ایگل رعنا / به تیغ ناز تو سر افکنم ندارم دست
اگر تور وی بتابی و یا که بنوازی / بقهر و لطف تو سازم ز تو ندارم دست
فراق خانهٔ عمرم خراب کرد ولی / زدست جور توخود را بصبر باید بست
شب فراق سرآید ز پی رسد سحری / که آه نیمشبی شایدم شود همدست
بزرگوار خدایا فزون نما عشقم / که رایگان بدهم جان براه آنسر مست
ز هجر او تو منال و صبور شو کمنام / که در بروی گروه امیدوار نه بست

تبارك الله ازاینخط وخال و گیسوی دوست / هزار همچو منی در کمند آن گیسوست
چا در کمند سر زلف تو به بند شدم / امیدوار ز بختم که طالعم نیکوست
مراست درد فراغت ز صد خوشی افزون / ازآن که ایندل غمدیده صیدآن بازوست
شکایت از تو ندارم ز درد هجرانت / بجان دوست اگر زهر بدهیم داروست
اگر فراق تو مونس نباشدی ما را / محال زندگیی کان نه با رخ مهروست
بخواب دوش بدیدم که در کنار منی / هنوز منزل جانم ز عطر تو خوشبوست
اگر چه در همه عالم فراق سیرم داد / بجز خط تو ندیدم که درنظر نیکوست
چو گوی در همه عالم بسر دوانیدی / که اختیار بچوکان عشق وشر چونکوست
بدهر هر که به بینی مراد خود خواهد / خلاف من که دوچشمم بسوی خواهش اوست
جماعتی بکنندم ملامت از عشقت / بیا بدیدهٔ مجنون نگر ملاحت دوست
ز عشق بی خبر است آن که میدهد پندم / ندیده غمزهٔ چشمت که فتنهٔ جادوست
مده تو پندم و کوته نما سخن ناصح / نظیر صحبت ما و توهمچو سنك وسبوست
زعشق بیخبری ز آنکه خود پسندی تو / تو را چه کار که جان را ندیدهٔ جز پوست

مهینما منما تا بحشر هشیارش   از آن شراب که درجام دل‌فشرده ازوست
تورا چوعمر بسر شد در اینطلب گمنام   توباش شاکر نعمت که قسمت از آنسوست

بزرگوار خدایا بحق پاکانت
که دردو کون نداری توهرگزم بیدوست

دلم در چین زلف یار بند است   بر آنطاق دو ابرو در کمند است
دو چشم مست او برده قرارم   ندانم بی قراری تا بچند است
گرفتارم بدام آن خط و خال   خیالات محالم بس بلند است
چه من از تیر مژگان صید گشتم   دل شوریدهٔ من بس نژند است
دلم بسردو نگفتا آن دل آرام   که این بیچاره زار و مستمند است
ندارم چارهٔ ز آن ماه رخسار   دلم در آتش عشقش سپند است
چنان پابسته ام گرد آن سهی سرو   که گویا او دراین فن چشم بند است
اسیرم در کمند زلف پر چین   به پیشش آه و غم کی سودمند است
ز رخسار و خط و خال نکویش   تمام عالم ز عشقش پای بند است
وز آن لب های لعل شکرین خند   دل پر شور من بس درد مند است
تو ای ریحان باغ عزت و ناز   ترحم کن نکوئی خیر مند است
من از درد فراقت ای دلارام   چه جیحون آب چشمانم روند است
کجا از دست هجرت جان برم من   که تار گیسوت دل را کمند است
همه سوز و گداز عاشق زار   برای قامت سرو بلند است
دلم بردی نه پرسیدی ز حالم   که این آواره آخر پای بند است
برو جان را نثار دوست گردان   مزن دم پر غرور و خود پسند است
از این زاری و آه و درد و افسوس   یقین دارم بطبعش نا پسند است
نشینم گوشهٔ باصبر سازم   اگر تلخ است دارو سودمند است
وگر خواهی که باشد از تو راضی   مگو درد تو با من چون و چند است
نه همدردی که با وی راز گویم   انیس و مونسم زنجیر و بند است
فلك داری تو تا کی کینه و جور   نمیدانم که ظلمت تا بچند است
برو گمنام ترك شاعری کن   اباطیلات تو بس ریشخند است

به نزد اهل دانش عذر خواهم
ملخ‌رانی است گرچه نا پسند است

دلا بروز جوانی کهن نمای ارادت   که تاشوی توسراپا زیمن عشق زیادت
تمام همت خود را بوصل روی نگارین   نمای‌صرف که تاجان دهی‌زروی سعادت

من آرزوی وصالش بعالمی نفروشم — همین بس است مرادردو کون سودعبادت
چه تیر غمزهٔ دلبر مرا ز پا افکند — بخویش وعده بدادم که آیدم بعیادت
زبرق لامع حسنش بسوخت خرمن عالم — تمام دلشدگان رو بقبله اش بعبادت
گذشت عمر عزیز و در انتظار قدومم — رقیب سرزنشم میزند ز روی عنادت
تو آخرین نفسمرا ز مرحمت گذری کن — که تا بشوق رخت جانخود دهم بارادت

بآرزوی رخ دوست جاندهد گمنام
باین امید که شاید قدم نهد بعیادت

مبند دل بگلستان که یار پنج وشش است — بباغ دل گذری کن که لاله‌زار خوشست
زباد فتنهٔ دی و از سوانح است آزاد — همیشه گلشن او تازه نوبهار خوش است
اگر بباغ دل آری گذر به بینی تو — که بوستان زگل ولاله آبدار خوش است
ز باغ و گلشن صحرا و لاله زار گذر — مقیم کعبهٔ دل شو که روزگار خوش است
ز نوع گل همه رنگی که چشم خیره شود — درختهای پرازمیوه کشت‌زار خوش است
بشاخسار درختان بهر صفت مرغی — نشسته نغمه کنان عندلیب وار خوش است
بقصر ها همه گون لعبتان سیمن تن — برای راهروان چشم انتظار خوش است
تمام حور و شانی که در تصور نیست — بقصر های مشید بذکر یار خوش است
مراقب دلخود گر شوی به بینی تو — هزارنغمه زهر گوشه چنگ و تار خوش است
عوالمات ز حد و ز حصر بیرون است — تفضلی است که قسمت ز کردگار خوش است
هوای نزهت دل را زبان بود الکن — برو بدیدهٔ دل بین که لاله زار خوشست
تو گر بملک دل خویشتن شوی مالک — حیات یابی و همواره پایدار خوش است
تو بی خبر ز خودی ماندهٔ بغفلت و غم — گذار کن ز طبیعت که رستگار خوشست
همه کدورت و غم از کلام بیهوده است — به بند لب ز تکلم سکوت دار خوشست
زدست نفس و هوا گر رهی بدانی تو — همیشه خاطرت آسوده اختیار خوش است
طعام کم خور و خود را بجوع ده عادت — صفای قلب نما حاصل اینمدار خوش است
ز دوستان مجازی و از زن و فرزند — کناره گیر تورا گوشه و کنار خوشست
اگر تو طالب دردی بکوی دل بنشین — همیشه ذکرخدا گو که این شعار خوشست
مگو محال بود این صفات در انسان — بیا به بین و بکن باور اعتبار خوش است
تو کارخانهٔ حقی و مظهر کلی — برو زدیدهٔ دل بین که افتخار خوش است
همه طفیل وجودند و مقصد از خلقت — تو تی چه فایده میلت بمستعار خوش است
کلید مخزن دل را ز اولیا بطلب — بکوش روز جوانی که کار و بار خوش است

برو تو درد طلب کن زدر که ایگمنام تو ناامیدمشو فضل کردگار خوش است
چه عمرخود بتلف دادهٔ تو عذر بخواه
بآه وناله توخو کن که اعتذار خوش است

بار دیگر دل ز شور آن نگار آشفته گشت همچو مجنون رو بصحرا کردواز جان در گذشت
در خم چوگان زلف تا بدار افتاد او همچو گو باسرد و بسو عشق بروی چیره گشت
از فراق یار زیبا پیرهن بر خود درید زاری و افغان او از چرخ گردون بر گذشت
تار گیسویش اسیرم کرد و پابستم نمود ازغم و سودای عشق او دلم دیوانه گشت
فتنه چشمان مستش دین و دل از دست برد خرمن عمرم تبه شد وصل او حاصل نه گشت
چونشتر مستم بزیر بار عشق آن نگار در بیابان فراقش عمر بیحاصل گذشت
هیچ آرامی ندارد این دل بیصبر من ازغم هجر تو جانا باکه گویم سر گذشت
حالم از گفتن برونست و ندارم چارهٔ می ندانی روزگار ازهجر برمن چون گذشت
همچو پرگارم بدور نقطهٔ خال لبت عمر من زاینده ور جانا درسر سودا گذشت
سربجیبم روز و شب من درخیال وصل تو یارود سر یا میسر وصلت ایجانانه گشت
لذت دیوانه ات در سنك طفلان خوردنست حیف ازمجنون که عمرش صرف شد در کوه و دشت
دین و دل را درقمار عشق تو من باختم پاکباز عشق را باید که ازجان در گذشت
توکجا و عشق ورزی از کجا ای لنك و لوك
کی تو اند پشهٔ بر طارم اخضر گذشت
تابکی گمنام فکر خام داری در نظر
زاین خیالات محال عمرت بباطل بر گذشت

درتمثیل و استشهاد ازکلام حکیم نظامی قدس سره

نظامی آن حکیم و شیخ سر مست در معنی برشته نظم بر بست
بزیر پای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
نظیر این سخن سعدی بفرمود خمیر آهن نمودن را از این دست
گوارا تر ز خدمت نزد سلطان که بر سینه گذاری از ادب دست
بفرمود انوری پاك فطرت مشو برخوان دونان خار و پابست
که منت آتش است ازوی حذر کن قناعت پیشه کن ای مرد سر مست
که خلاقت نموده خلق از لطف دهد روزیت تا جان در بدن هست
نمی بینی که پیش از طفل روزی مقدم شیر در پستان نهاد ست
که تا نضج و قوامی گیرد از شیر بیالاید بخوان نعمتش دست

مکش منت ز دو نانت تا توانی | مشو بر منت این خلق پا بست
تو عاجز دان تمامی مرد و زن را | ز خالق میرسد رزق تو پیوست
هزاران سال اگر زنده بمانی | ز خوان نعمتش رزق نوت هست
پریشانی سهل آسوده می باش | بنه تو حرص و آز خویش از دست
چه گشتی مطمئن آسوده گردی | غنی گردی خیالات شود پست
چرا دایم بو سواس و خیالی | بشد آسوده آنکس کز خودی رست

خداوندا ترحم کن به گمنام
بدر گاهت بامیدی زده دست

دلم دایم بدنبال نکورویان بپرواز است | گرفتار کمند زلف مهرویان پر نازاست
شب وروز ازخیال وصل دلبر درپریشانی | بصحراو بیابان همچو مرغی دل بپروازاست
خیالات محالی کرده او را مست ودیوانه | نمیدانم که چون صعوه اسیرچنگل بازاست
زهجروصل دایم او غمین حال و پریشانست | توگوئی دایما درسینه‌ام ازناله آوازاست
نمیداند که باید سر نهد اندر ره دلبر | بتیر غمزه جان گیرد که‌او معشوق طنازاست
دلا میدان که‌او شهباز رفعت آشیان باشد | کجا صعوه عاجزدر پرش همشان شهبازاست
نه هر کس رارسد دعوی عشق او کند ایدل | باین دولت رسد آنکسکه او ازصدق جانبازست
بکویش معتکف باش ومزن دم نوزهجرانش | که‌او مستغنی ازعشاق ودایم در تك وتازاست
بباید جان دهی باحسرت اندر کوی او ایدل | پس از فانی شدن دانی که ملك وصل ممتازاست
بوصل او رسیدن مشکلست ایدل گذر زیرا | که راهی پرخطر دارد جرس در بانك آوازاست
من ازهجرانرویش روزوشب در پرده میگریم | شده رازم بعالم فاش زیرا اشك غماز است

بیا گمنام در راهش فناشو تاکه ره یابی
برای محرم درگه همیشه درب وره بازاست

مرغ دل از آشیان خویش پرانست | از ستم نفس دایما بفغان است
خون زدوچشمم زدست آنسك میشوم | روزوشبان همچو آب دجله روانست
حلقه بگوشم نموده همچو غلامان | بردر دونان دوان برای دونانست
همچوسك قحط دایما بتکاپوی | گرك صفت بهرطعمه درجولانست
گر بخورد عالمی حریص برآید | هست چه دوزخ که هلمزید کنانست
کلب عقور است ودایما کند عوعو | بردر پیر وکلان زخوردو کلانست
جیفه پرستست و نیست تاب وشکیبش | از غم وغصه همیشه مویه کنانست

گرگ گرسنه برای صید شب وروز   دید چه‌طعمه همیشه باز دهان‌است

چونشود اسباب مکنتش همه‌موجود   مدعی ملك وتاج و تخت کیان‌است

پرچم‌ظلمش بکوه‌و بحرو بر ودشت   نصب برو باد ظلم وجوروزان‌است

نافذ حکمست ومقتدر چو جم و کی   بر متخلف زحکم باد خزان است

آمر بالسوء وخدعه کار ومحیل‌است   جستن ازدام وی محال گمان است

هرچه بگوید تمام حیله ومکر است   درفن وتدلیس‌او بلیس زمان‌است

عشوهٔ اورامخور که زشت‌عجوزست   وسوسه‌اش درصدور پیروجوانست

شورش عالم تمام زینسك دونست   کون ازاو درتزلزل وهیجان‌است

کن‌حذرازمکرو بخل و کینهٔ آنسك   فکر وخیالات او گرفتن جان‌است

جمله بزرگان ز دست او بشکایت   روی‌بدرگه که ای الاه امان‌است

عالم و جاهل ز دست او بتظلم   از غضب وازسخط بآه وفغان‌است

عقل همه عاقلان چه حاکم معزول   گوشه‌نشین گشته‌تاکه‌حکمروانست

جمله بزرگان که مخبرند زحالش   ورداعوذش همیشه ذکرلسان است

طرفة العینی بدمدمه بنماید   صورت انسان که گوئیا حیوانست

وسوسهٔ او زحد وحصر برون است   درپس پرده همیشه عشوه کنانست

گشته قلم عاجز از صفات رذیلش   خارج‌ازعقلست‌شرح‌و بسط و بیانست

برهمه کس‌واجبست کشتن این‌شوم   قدرت کشتن بدست پیر زمان است

در ظل پیری گریز و دامن او گیر   دان بیقین کو ترا چو خط امانست

غیربزرگان کر است قدرت اینکار   کوست فرید زمان وحرز یمانست

تا نشود کشته خویش را نشناسی   خویش شناسی خداشناس عیانست

تابع دستور پیر باش شب و روز   بین که چها درودیعه از تو نهانست

اینکه شنیدی که مارخفته سر گنج   نفس‌چه‌ماراست‌ودرتو گنج‌شهانست

چونکه کشی مار نفس‌خویش‌ببینی   گنج ودیعه که عقل مات از آنست

باغ جنان است‌دل اگر نگری تو   جنت عدن است جهل منکرآنست

اینکه کنی روزوشب زنفس شکایت   کشتن این سك نه‌کاربیوه‌زنانست

مرد بباید کند مجادله با وی   اکبر اجهاد از شجاع زمان‌است

حرص‌تو گمنام‌شاهد‌ازسگ‌نفس‌است   ذکرتو دایم برای سفره‌وخوانست

فکر زن و بچه کرده خانه خرابت   قد چه سروت بپیش خلق کمانست

چنگ توسل بزن بدامن اظهار ع

خواه نجاتی که چارهٔ تو همانست

پندپدر برای پسر شهد وشکر است
هر پنداو مقابل صد کان گوهر است

دایم مطیع امر پدر باش و هوشدار
امر پدر برای تو گوگرد احمراست

درامر ونهی آنچه بگوید مطیع باش
کوعمرصرف کرده سخن‌سنج و بافراست

عمری بتجربت گذرانده بروزگار
سهلش مگیر گفتهٔ او تاج وافسر است

قانع بدلق ولقمهٔ نانی بشکر باش
طامع همیشه درخطراتست ومضطراست

دایم توعمرخویش بنیکی نمای صرف
صالح همیشه درکنف لطف داوراست

هر کس دراینزمانه دو روزیش نوبتست
از نیك و بد هر آنچه کند ثبت دفتراست

باپیش و کم بساز ومکن ظلم زانکه ظلم
زنجیردست و پای تو درروز محشراست

با مردم زمانه مکن بد از آنکه بد
بدپیشه ایست عاقبتش زجر و کیفراست

فعل نکو بمردم صالح ثمر دهد
دررستخیز خوشعمل آسوده خاطراست

این پنجروزه عمر ره صالحان بگیر
حرزالامان برای تودرعرض اکبراست

میدار پاس نعمت پروردگار خویش
جنت برای صابر شاکر مقرر است

هشدار تا که عمر به بیهوده نگذرد
کنج خفی برای تودرخویش مضمراست

ابنای روزگار همه نسل آدمند
بریکدیگر مزیت و کبرازچه درخوراست

افتاده شو چوخاك برو بردبار باش
کین کبر و ناز شیوهٔ ابلیس ابتراست

گردنکشان دهر بسی درجهان بدند
آنکس نجات یافت که فعلش نکوتراست

هرگز مباد تابع شیطان نفس خویش
زانرو که او لئیم ومحیل وفسونگراست

گمنام عاصیست وتبه کرده روزگار
چون واعظان بیعمل اوصدرمنبراست

دارد امید آنکه خدایش دهد نجات
ازشرنفس دونکه شریراست وکافرست

او را شفای بخش ز امراض باطنی
کز فضل وجود داروی دردش میسرست

این عنصر ترکیب توچون نقش برآب است
آبی است که برروی وی اینشکل حباب است

درهستی موهوم خود ایدوست نظر کن
اندر نظر آب است ولی همچو سراب است

از روی مودت سخنی عرضه بدارم
گر تحفه حقیراست ولی درخوشاب است

ازمدت عمر تو اگرصدشد و یا بیست
چون پایه بر آب است یقین‌دان که خراب است

بگذشت دی ونیست چه فردای توموجود
دم را بغنیمت شمر کز عمر حساب است

روترك نما خلطه وآمیزش از آن خلق
هم صحبتی وخلطه ایشان سد باب است

بنشین بلب جوی و ببین تو گذر آب
چون رفتن عمراست که ازروی شتاب است

در روز جوانی بره دوست قدم زن
تاقدرت وقوت بتو در عهد شباب است

بگذر ز تمنای جهان تکیه بحق کن — این امر ز مردان خدا بر تو خطاب است

مردان خدا میل نکردند بدنیا
زیرا که بود جیفه راهش چه گلاب است

با لقمه و دلقی ز جهان گوشه گرفتند — کین مسلك خوش از طرق اهل لباب است

ازخواهش نفس و حسد و حقد گذشتند — مشغول بیاد حق و در تحت قباب است

این نعمت و صحت که تو داری ز خداوند — جودی کن وطاعت که ترا فعل صواب است

ازدست و زبان باش سلامت بهمه خلق — بدخواه مباش آنکه جزای تو عقاب است

چون عقرب جرار بدلها تو مزن نیش — آزردن مردم ثمرش لعن و عذاب است

با خویش و تبار و ضعفا کن تو ترحم — این نیکی تو دردوجهان فاتح باب است

ثبت است بد ونیك تو در دفتر اعمال — هرذره ازو اجر وجزایش بحساب است

رحلت چه نمودی بسوی گور برندت — پرسند ز کردار تو تکلیف جواب است

خواهی توسفر کردن از این دار فنائی — کن زاد تهیه که نه وقت خور و خواب است

قانون شریعت منه از دست تو ایدوست — ثقلین که آن عزت وهم ذکر و کتاب است

روصرف نظر کن تو ز دنیا وز اهلش — با نفس نما حرب که تا روز شباب است

این مرتع دنیا که تو بینی همهٔ خلق — درخوردن آب وعلفش همچو دواب است

مخلوق چه مورند که اندر پی دانه — ازصبح ومسا درطلب دانه و آب است

روز وشب خود را گذرانیده به غفلت — باناثی وطنبور ونی وچنك ورباب است

درظلمت طمع است گرفتار شب و روز — او بیخبر ازخویش که مخلوق عجاب است

رهدور ودراراست و خطرناك حذر کن — بگذشته جوانی وترا وقت ذهاب است

رو ذکر خدا گوی شب و روز بعزلت — سکر وطرب ووجد دراین بادهٔ ناب است

از دست سك نفس تو تاکی بعذابی — دایم دلت ازخواهش او درتب وتاب است

از وسوسهٔ اش رو تو تظلم بخدا کن — تارجم نماید که علاجش بشهاب است

دنیا بنظر گرچه عروس است عجوز است — دنیاطلبان بس که هم آغوش سراب است

هر تخم که کاری تو دراین مزرع دنیا — آن بدروی آخر که سخن فصل خطاب است

تا فرصت و وقت است نماز اد مهیا — روزی بعقب داری کان یوم حساب است

یارب تو بکمنام سیه رو نظری کن — عمری بهتبه داده وخایف زعقاب است

زن چنك تولا تو بدامان ده و چار
البته گناه تو مبدل به ثواب است

ما را بساط حقه و تزویر ورنك نیست — ظاهر صلاح و خلوت باساز چنك نیست

در گوشه قناعت و تجرید سر خوشیم
زاهل زمان کنار بکس کین و جنك نیست
با دلق کهنه شاکر و قانع بلقمهٔ ایم
گوش از شنیدن سخن لغو دنك نیست
جنك وجدال و کشمکش از بهر درهم است
مارا نه زر و سیم و خر کورولنك نیست
بهر دونان چرا بسفره دو نان نظر کنم
جمعیت خیال تفرقه از نام و ننك نیست
یوماً جدید رزق رسیده است تا کنون
حاجت بروم رفتن و شهر فرنك نیست
روزی بدون منت مخلوق می رسد
تدبیر خدعه بهرچه تزویر و رنك نیست
پیشه نما قناعت و آسوده گی طلب
لازم ببحر رفتن و کام نهنك نیست
با خلق کن نکوئی و بدخواه کس مباش
سرمایهٔ به از خصال نکوئی بچنك نیست
باید از این سراچهٔ دنیا گذر کنی
زادی بدست آر که جای درنك نیست
آلودگی دنیی دون درد سر بود
آلودگی بخوردن تریاك و بنك نیست
ماکول دنیوی همه اسباب غفلت است
گر شهد و شکر است بدان جز شرنك نیست
گمنام شکر ایزد منان همی کند
چشمش برای ثروت مخلوق تنك نیست

با خلق با صفا و محبت قدم زنیم
از بهر صید در کف ما پالهنك نیست

گرچه خواب و خور برای جسم عنصر راحت است
دل چه بیدار است میدان خواب او چو نطاعت است
باش تو بیدار دل شب زنده دار و ذکر کو
تا به بینی ملك دل را بی نهایت ساحت است
پر خوری و خواب باشد فعل حیوان ایعزیز
آدمی را نعمت بیحد ز خوان حکمت است
سعی کن تا وارهی از پستی بل هم اضل
وارد ملك بقا گردی که فضل و رحمت است
گر تو خواهی خار خود را گل نمائی ای پدر
جد وجهدی کن که موقوف جوی از همت است
فضل حقت شامل آید گر بسوی حق روی
ما بقی عمر را بینی که جمله راحت است
سیأت خود مبدل کن تو با کردار نیك
رو به باغ جنت دل بین که هر گون نعمت است
خیز و شب را زنده دار و دانه اشکی بریز
تا تورا هم مهلتی و قوهٔ و قدرت است
خود سری کاری مکن دستور از پیری بگیر
زانکه کار خودسر یرا صدهزاران آفت است

خیز گمناما توسل جو چو گذشت عمر عزیز
چنك در آل عبا میزن که حق را حجت است

گر تو را چشم امید است بفضل و رحمت
شیوه خویش نما بهر عبادت زحمت
از خورو خواب و خیالات نما صرف نظر
خواهش نفس فکنده است تورا در محنت
طاعت حق کن و حب علی و آلش دار
تا شفیع تو بود روز سلام و رحمت
ور بخواهی که بگلذار دل خویش رسی
راه دور است ولی طی کنیش با همت
رو بر مرد خدا گیر ز وی دستوری
شاید از پرتو لطفش تو رسی بر راحت
تو مریضی و علاج علت نزد ویست
مرضت را بکند رفع ز روی شفقت

شرط فرمان بری و اطاعت و کردار بود   نعمت خویش مبدل نکنی یا نقمت

حیف گمنام از این عمر که بیهوده گذشت

لبسی آلوده نکری تو ز خوان نعمت

چو آفتاب به برج حمل قرار گرفت   ربیع آمد و گل نزهت از بهار گرفت
وزید باد بهاری و زنده گشت نبات   دمید سبزه و گل در چمن نثار گرفت
بسیط ارض ز نو پر گل و ریاحین شد   زمین مقدم گل رونق وقار گرفت
ز شوق بلبل شوریده در بر معشوق   ز نای خویش نوائی بعشق یار گرفت
بداد مژده که ای گلرخان پرده نشین   گذشت فصل دی و باغ اعتبار گرفت
کنار جوی دمیده بنفشه از هر سو   نگر بکوه و بیابان که لاله زار گرفت
گشاد فرش زمرد بروی سطح چمن   نمود نقش ز هر رنك پود و تار گرفت
زمین و کوه و بیابان و باغ گلشن شد   زعطر و بوی مگر مشك از تتار گرفت
قیامت است بیا ایرفیق خوش بنگر   که هر گلی ز فرح بلبلی کنار گرفت
برای پاس همه گلرخان گلشن باغ   بدست سوسن تیغی چو ذوالفقار گرفت
نهفته برسر هرشاخه از شکوفه کلاه   قبای سبز ورق در براز بهار گرفت
تمام حامله کان شجر چه اشتر مست   بزیر بارگران حملی از ثمار گرفت
طیور برسر هرشاخ نغمه آغا زنند   تمام باغ و چمن نغمه هزار گرفت
بباغ وراغ وچمن خلق در فرح وعیش   یکی بوجدو دگر جام خوشگوار گرفت
نگر بباغ که هر گوشه پری روئی   ز بادهسرخوش ودردست چنك وتار گرفت
دمی بیا بتماشا و سیر گلشن کن   نمیتوان که بدین عمر اعتبار گرفت
بروزگار جوانی تمتعی برگیر   که روز پیریت ازدست اختیار گرفت
بدان تو قدر جوانی خویشتن جانا   بکار کوش که آیینه ات غبار گرفت
ز دای زنك زآیینه در جوانی خویش   که ضعف در بدن ار پیریت قرار گرفت
بدان تو قدر شباب وتشکر نعمت   که روز محنت وپیریت اضطرار گرفت
چه حال درتو نماند وبرفت قوه زدست   بآه و نالهتورا سخت روزگار گرفت
چهذوق وعیش جوانان بدیدم اندرباغ   ز ضعف پیریخود طبعم انزجار گرفت
هزار حیف که روز جوانیم بگذشت   که روزگار مراسخت خاروزار گرفت
قدم خمیده و تواناییم برفت از دست   ز ابتلای جهان حالم احتضار گرفت
تو قدر عمر چه دانی که غفلت معطنی   اجل رسید ز تو مستی و خمار گرفت
مشو توغره بدنیا که این عروس عجوز   سریر و تاج ز شاهان تاجدار گرفت

گریز نیست کسی را ز جام شربت مرگ | که جان ز پیر و ز برنا و هم کبار گرفت
خوشا بحال کسی کاین دو روزه مهلت عمر | مثال منقبات بندگی شمار گرفت
گذشت عمر عزیزت بغفلت ایکمنام | که روزگار ز تو عمر مستعار گرفت
برو بدرگه واشکی بریز وعذر بخواه | که لطف و رحمت حق را امیدوار گرفت

خدای را مددی کین ضعیف پر غفلت
ترا بسختی خود یار و غمگسار گرفت

چهرهٔ یار پریچهرهٔ من چون قمر است | دم انفاس خوشش همچو نسیم سحر است
پرتو حسن نگارم همه عالم بگرفت | همچو خورشید که آفاق از او جلوه گر است
چشم از روشنی طلعت او خیره شود | جز در آتش نتوان دید که فوق بصر است
کرده او زلف پریشان شده عالم پر عطر | گوئیا عنبر سارا و یا مشك تر است
دل سودا زده را دوش ربوداز بر من | قسمت روز و شبم زاری و خون جگر است
مردم از غم ننمودی بمن از لطف نظر | من گرفتار فراق و دل تو چون حجر است
خرمن عمر من از آتش هجر تو بسوخت | آب این آتش پر شعله ز چشم اشك تر است
طاقتم طاق شد و صبر برفت از دستم | گوئیا در قفس سینه ز آتش شرر است
همچو مجنون شب و روزم بخیالت مشغول | دامن از چشمه چشم تر من پر گهر است
بازوی عشق قوی من چه شکاری لاغر | دل گرفتار بسر پنجهٔ آن شیر نر است
حاش لله کنم از طلعت او صرف نظر | لب پر خندهٔ او کوزهٔ شهد و شکر است
حکم لله زخودی دست بشستم از جان | کام و ناکامی این راه بحکم قدر است
طوبی حب ولای تو بدل کاشته ام | آبیاری کنم از اشك و امید ثمر است
نظری کن بمن خسته محزون از لطف | درد هجران تو مافوق ز صبر بشر است
کارم از دست شد و عمر بناکام گذشت | چارهٔ درد من خسته ز تو یکنظر است

خیز کمنام و بشو دفتر خود از خجلت
همه دانند سخن گفتن سعدی شکر است

خیزید و می آرید که ایام بهار است | صحن چمن و باغ پر از نقش و نگار است
دی رفت و بهار آمد و باشوکت و نزهت | اندر سر هر شاخ دو صد صوت هزار است
درزمزمه قمری به نشاط است و ترنم | گاهی بسر بید و گهی شاخ چنار است
کهسار پر از لاله و صحرا همه رنگین | اطراف چمن نرگس و هم آب گوارا است
گوئی تو زعطر سمن و سوسن و سنبل | در طبلهٔ عطار جهان مشك نثار است

لاله چه سر از خاك بر آرد بدل او ... داغیست که ازحسرت خال رخ یاراست
عالم ز سر زلف نگار است معطر ... گوئی تومگر نافهٔ آهوی تتار است
این نزهت صحرا وچمن‌را که تو بینی ... از جلوهٔ رخسار عذار ده و چار است
این ابر بهار است که دایه بود از مهر ... بر طفل نباتات جهان شیر نثار است
واین قوس وقزح هم که پدیداست ز آثار ... عکسی ز کمان کج ابروی نگار است
مرغان همه با یار برازند و نیازاند ... ز آوازخوش و نغمه که بیحدوشماراست
بلبل ز سر شوق بر گل بترنم ... مشغول بسر مستی وهم بوس وکناراست
عشق گل از آن بلبل شوریده بیاموز ... بنگر که چسان عاشق بی صبر وقراراست
اقسام طیور اند بباغ و کـه و صحرا ... هریك بنوائی زغم ووصل نگار است
از عطر گل و لاله جهان گشته معطر ... وز پرتو رخسارهٔ آن لاله عذار است
برخیز وبباغ آی وبه بین غلغله وشور ... هر گوشهٔ ازحور وثی باده گسار است
در گوشهٔ هر سبزه نگر مجمع عیشی ... ازعارف وعامی دگر آنشیخ کباراست
غوغااست بصحرا همگی مست وخرابند ... ازشدت سرشاری چون شیرشکار است
ازپیروجوان سرخوش ودررقص وسماعند ... وزچنگی ورامشگر وهم بربط وتاراست
اشجار همه سبز وپر از برك شکوفه ... صف درصف و گوئی شترانی بقطاراست
چندی نکشد حامله گان شجری را ... بینی که دوصدمیوه زهرشاخ ببار است
خوش‌طعم ولذیذاند ومعطر زهمه‌رنك ... ازسیب وگلاب وبه وامرود و اناراست
انگور که درتاك چه پروین بدرخشد ... آویخته برشاخه چه خمهای عقار است
ازفندق و بادام دگر پستهٔ خندان ... اشجار خمیده که پر از برك ثماراست
تعداد ثمر را نتوان داد ز کثرت ... درعطر ومزه چونشکر وعود قماراست
وآن عرعر وسروی که بلندند بقامت ... دروجدوسماع همچوقدوقامت یاراست
ایندور سه پنجی ندهد مهلت وبرخیز ... خودوقت غنیمت شمرعمرت بگذاراست
در شام و سحر جمله مرغان به ترنم ... بانغمه خوش درطرف لیل ونهاراست
ازوحش وطیوراند به‌تسبیح وبه‌تهلیل ... الا که تو در غفلتی وجهل دچار است
بردار سر خویش تو از بالش غفلت ... عذر گنهی خواه کـه فرصت کار است
تا کی زخیالات جهان در غم ورنجی ... بگذر زخرافات که چون نشترخاراست
گر طالب گنجی بنشین کنج قناعت ... بنگر که تراحضرت‌حق حافظ ویاراست
از صحبت نا اهل برو صرفنظر کن ... قاتل بود اززهر که درافعی وماراست
بگذشت جوانی کـه بد ایام بهارت ... این فصل خریف است ودل ازغصه نزاراست

بر خیز وقضا کن تو ز اعمال گذشته تأخیر مکن تا کسه ترا قوه کار است
دل پاك نما زود ز اوساخ طبیعت در آینه بنگر که دروعکس نگاراست
بگذشت جوانی تو گمنام بغفلت عمرت بهدررفته وروزت شب تاراست
یارب تو نما رحم باین مفلس ناچیز
ازحرمت انوارکه آن هشت وچهاراست

حرف الثاء

گذشت عمر عزیزت بروزگار عبث چرا چنین گذرد عمر مستعار عبث
غرور خدعهٔ دنیا ترا فریفته کرد برای زندگی عمرت گذشت خوار عبث
گرفته غفلت دنیا برای سیم و زرت گذشته‌ای توز عقبی و پایدار عبث
نموده خواهش دنیاز مردمی دورت تعلقات و هوس ها نموده خوار عبث
بشد جوانی و آمد توراچه وقت خزان نمانده طاقت وبگذشت روزگار عبث
ز نا ملایم دنیا و بی ثباتی او گذشت عمر و نکردی تو اعتبار عبث
بروزگار جوانی نبودیت کردار چه پیروسست شدی نیست اقتدار عبث
بکام ریخت ترا روزگار کاسه زهر برای لقمهٔ نانی به انتظار عبث
چه ازحلال حرامش نصیب لقمه شده ست برای حلقی و دلقی همیشه خوار عبث
نه‌طاعتی‌نه عبادت برای اهل و عیال همیشهٔ بسه تلاش و باضطرار عبث
هزارحیف که دادی بمفت دین ازدست چه میروی تو تهیدست وشرمسار عبث
تمام روز وشب تو گذشت در فکرت که چو نشودگذرانم کنم چه کار عبث
برو تو ازغم روزی نمای صرف نظر نمای خاطر خود شاد و غم مدار عبث
هرآنکه داده تراجان یقین دهد نانت مکن مشوب تو خاطر بانزجار عبث
نمای طاعت حق عذری ازگنه میخواه مباد آنکسه برندت ز روزگار عبث
اجل چو آیدت از در نمیدهد مهلت بسوی گور روی نیست غمگسار عبث
نه فرشی ونه چراغی نه بستر و بالین نه‌همدمی نه‌جلیسی نه‌خویش‌ویار عبث
حذرنما توز کردارخویش واشکی ریز که عمر را گذراندی باختصار عبث
دوروزه‌مهلت‌خودرا براه‌حق کن‌صرف گذشت عمر عزیزت بروزگار عبث
توعذر خواه‌ز کردار زشت‌خود گمنام که دادهٔ بتلف عمر مستعار عبث

حرف الجیم در تغزل

درد و غم عاشقی می نپذیرد علاج ‏ اینـدل بی صبر من می نپذیرد عـلاج
عمر بسر شد مرا از غم دیدار او ‏ این سر پرشور من می نپذیرد عـلاج
نرگس جادوی او کرده پریشان مرا ‏ دل به برم می‌طپد می نپذیرد عـلاج
عمر وجوانی گذشت درسر سودای او ‏ نیست مرا حاصلی می نپذیرد عـلاج
هر که دراین دام شد دست زجان شسته گیر ‏ چاره بجز مرك نیست می نپذیرد عـلاج
سینه عشاق را تیر غمش خسته کرد ‏ خونشده دل ازغمش می نپذیرد عـلاج
ایندل بی صبر من چند بخود می طپی ‏ صبر بباید تـو را می نپذیرد عـلاج
قسمت عاشق بود خوندل و اشك تر ‏ نیست ز قسمت گزیر می نپذیرد عـلاج
سلسلهٔ موی او طره گیسوی او ‏ دام ره عاشقی است می نپذیرد عـلاج
صبر وشکیبم برفت نیست مرا طاقتی ‏ رشتهٔ عمرم گسیخت می نپذیرد عـلاج
رنك و رخ ارغوان گشته زغم زعفران ‏ آتش دل شعله ور می نپذیرد عـلاج
خال لب امل او کرده اسیرم بغم ‏ ایندل رنجور من می نپذیرد عـلاج
حاصل عمرم زعشق درد وغم وغصه شد ‏ میکشدم هجر او می نپذیرد عـلاج
دل بهلاکت بنه نیست تـو را چارهٔ ‏ جـان نبری زین بلا می نپذیرد عـلاج
ایکه ملامت کنی در روش عشق او ‏ نیست مرا اختیـار می نپذیرد عـلاج
در ره عشق صنم کوه صفت ثابتم ‏ نیست مرالغـزشی می نپذیرد عـلاج

قسمت گمنام تو درد وغم و غصه شد
قسمت قسام را می نپـذیرد عـلاج

حرف الحاء در معارف

ای پسر گـر تـو طـالبی بفـلاح ‏ رو بـدرگـاه فـالـق الاصباح
رو بـدرگـاه کن بعجـز و نیاز ‏ تا نمائی تو خـویشتن اصـلاح
شست وشو کن تو خویش از عصیان ‏ تـا رسی تـو بعـالـم ارواح
پاك کن خویش از رذایل نـفس ‏ بـال همـت گشـا به پربجنـاح
ز تضرع بریـز اشـك از چشم ‏ تا رسی در مقام قرب و نجـاح
عـذر تـقصـیر خـواه از غفـلت ‏ روی خود کـن بخالق الارواح
خواب غفلت گذار وشب بر خـیز ‏ همچو سلاك تو بـوقت صبـاح

باش تو متقی و با پرهیز — که همینت بود صواب و صلاح
تا دریچهٔ دلت گشاده شود — روح وریحان به بینی وتورباح
تا ز باطن خوری شراب طهور — مست گردی ز بادهٔ اقداح
ایصفی رو ببحر غفرانش — دست وپائی بزن مساو صباح
خیز گمنام رو بدرگه کن — از خدا میطلب توفوز و فلاح

حرف الخاء

خوش آنزمان که درآییم درفضای فراخ — خوش آن نفس که برآریم درهوای فراخ
به تنگنای جهان جمله مانده ایم غریب — بیاوریم درآن صحن پر ضیای فراخ
تو گر بملك دل خویشتن شوی مالك — به بینی آنکه جهانیست با صفای فراخ
هواو نزهتش از حد و حصر بیرونست — پراز هواکه و نعمت بود فضای فراخ
بشاخسار درختان بهر صفت مرغی — نشسته و مترنم بدلکشای فراخ
جلیس و مونس تو لعبتان سیمین تن — همه ظریف ولطیف اند درسرای فراخ
همیشه‌سر خوش وسرشارومست‌ماه‌معین — طهور وبادهٔ کوثر خوری بجای فراخ
توی موانس حوران و لعبتان بهشت — توراست لذت بی‌حد در آن‌سرای فراخ
بباغ جنت دل آکه روح و ریحان است — گذر ز حبس طبیعت نگر صفای فراخ
فرار کن تو ازاین تنگنای ملك جهان — به بین صفاو رضا را در آنفضای فراخ
تو تا بکی بغم و ابتلا گرفتاری — بیا بسیر گلستان با بهای فراخ
گذشت عمر عزیز تو در پریشانی — بیاد می بتماشای باغ های فراخ
برآر یوسف مصر عزیز را از چه — نشان بمسند عزت در آن سرای فراخ
بقول فیض تو گمنام قصه کوته کن — که سجع‌وقافیه‌تنگست‌ونیست‌جای فراخ

حرف الدال

آن کیست کز رفتار خوش دل از بر ما میبرد
آن دلبر زیبا صنم دلها بیغما میبرد
از حسن و زیبائی خود خلقی بدام انداخته — جمعی روان اندرپیش باشور و غوغا میبرد
چون بی‌نقاب آنخوبرودر کوچه و بازار شد — دلدادگان خویش را از پیر و برنا میبرد
درشهر غوغا خاسته از حسن‌و طنازی او — ازساحری او خلقرا مدهوش و شیدا میبرد
از طلعت رخسار خود حیران نموده عالمی — بهر تماشا میرود جمعی بـه صحرا میبرد

از نرگس شهلای او آشوب، غوغا خواسته | ایدل یقین دارم تو را او از بر ما میبرد
گر عشق آندلبر ترا پابست گرداند بدان | هم نام و ننگت میرودهم جان بیغما میبرد
رفتی و نشنیدی زمن پابست کردی خویش را | از خودسری کردی طمع جان از تمنا میبرد
گفتم مرو دنبال او ازجان گذشتن مشکل است | خود را ببحر افکندهٔ و اینموج جانها میبرد
از جلوهٔ رخسار او باشد زبان الکن بدان | شوخی زحسنش هر که گرد گوهر بدریا میبرد
من آرزوی وصل او دارم بدل گر بخت من | گردد مساعد او مرا پر شور و غوغا میبرد

گمنام تو لایق نهٔ در جرك عشاقان او
آزادگان عشق را او سر بسودا میبرد

ما را بجهان جز غم دلدار نباشد | در نیك و بد کار جهان کار نباشد
ماساجد ابرو وخط وخال نکاریم | محراب بجز ابروی دلدار نباشد
ما دردو جهان شیفته وتشنهٔ اوئیم | در آرزوی جنت و انهار نباشد
از روز ازل بادهٔ عشقش بچشیدیم | ما را هوس سبزه و گلزار نباشد
ازخرمی هردوجهان دست بشستیم | ما را هوس جبه و دستار نباشد
ما درشب و روزیم زلطفش متنعم | جز اود گری یاور وغمخوار نباشد
ماخاك رهش سرمه نمائیم بچشمان | حاجت بسوی کعبه و زنار نباشد
در سلسلهٔ زلف نکاریم گرفتار | نیکو تر از این طره طرار نباشد
ما عافیت خویش نهادیم بیك سو | ما را بجز او فاعل مختار نباشد
ما منتظر امر که فرمان رسد ازاو | امروز جز او سرور وسردار نباشد
آسایش ما لذت احکام نکار است | محکوم بحکم وی و انکار نباشد
باعشق خوشتیم دراین دیر مکافات | جز عشق در این گنبد دوار نباشد
ماروز وشب ازهجر قرینیم باندوه | خرسند باوئیم و جز او یار نباشد
ماگرچه مریضیم و نداریم علاجی | جز او بطبیب دگر اقرار نباشد
مامنزوی ازخلق وفراغیم بکنجی | جز یاد رخش دردوجهان کار نباشد
آشفته و پا بستهٔ آنزلف نکاریم | در دل هوس نافهٔ تا تار نباشد
هر کس بجهان طالب کاریست دراینداد | جزعشق نکارم بجهان کار نباشد
زاهد تووتسبیح وعبادات ومناجات | قبله بجز از ابروی دلدار نباشد
فردای قیامت که سرازخاك برآریم | مارا بجزاو غمخور وغمخوار نباشد

گمنام که در قید بلا گشته گرفتار
جز یك نظرش چارهٔ اینکار نباشد

أین ناز و دلربائی در سرو و گل نباشد — این آب و تاب ورنگت درماه وخور نباشد
گفتم کناره گیرم از فتنهای چشمت — درپیش تیر مژگانت جز جان سپر نباشد
کسرا ندیده ام من با تو نباشدش کار — واز ناز چشم مستت کس در نظر نباشد
عمری که بیتو ما را اندر گذار باشد — بیحاصل است آنعمر جز درد سر نباشد
هر که غم تو ما را آید بسر پرستی — اندر جهان شب ما ز آن خوبتر نباشد
این عشوهها و نازت بنموده دل پریشان — هرگز غمی بعالم ز این بیشتر نباشد
جانها بمقدم تو قربان نموده عشاق — لیکن تو را سزاوار این مختصر نباشد
ایگلرخ از فراقت درکوی تو اسیرم — بر ما ز لطف رحمی هرگز ضرر نباشد
ایچشم روشن من واز کبر کن نگاهی — تا جان دهم بنازت گر مختصر نباشد
ما را اگر بحرمت باشد نظر برویت — درکوی نیك نامی ما را گذر نباشد
جز اهل دل بکویت کسرا نبوده راهی — اهل طبیعت ایجان جز گاو و خر نباشد
ما را غم وصالت آخر بجان رسانده — از خود گذشتن ایجان ما را ضرر نباشد
بر خود نمودهام فرض درکوی تو بمیرم — گربخت یار باشد ورنه ثمر نباشد
آن سر که خالی از عشق باشد کدوی بیمغز — ز افسردگی و خامی خیری بتر نباشد

گمنام را زلطفت در جرك عاشقان خوان
تا این اواخر عمر بی بال و پر نباشد

مرا اسبی است موصوفی باوصاف — مساوی خلقت و طیار باشد
در او موجود هفت سین ستوده — ز ساق و سر سم پر کار باشد
سرین و سینه ساتان و شکم هم — بجای خود همه طیار باشد
ز حیوانات باشد مظهری او — کهیل و نجد پیشش خوار باشد
زرنك خوش گلی او بی نظیر است — ز خوبی پر خور و کم کار باشد
ز چشم وگوش باشد مظهر فیل — سر وگردن چه بو تیمار باشد
پك و پوزه همی ماند شتر را — ز پا و دست لك لك وار باشد
فراخی سینهاش مانند خرگوش — بغل چون تختهٔ نجار باشد
کفل از بسکه با اندام و لطف است — مثال نر بز کهسار باشد
شکم چون مشك خشکیده زآب است — کهگوئی آب از او بیزار باشد
میان پاچه چسبیده است با هم — دو پاره تخته کومسار باشد
نشانی قوشه و پیچ و بغل وار — سیه سق و ملخ رفتار باشد
برفتار از ملخ کرر دست تقلید — زبس طناز و خوش هنجار باشد

دمش از خوش‌گلی در وصف ناید   باندازه دم گفتار باشد
زبس اعضاء و اندامش قشنگ است   زبانم الکن از گفتار باشد
به آبی چون رسد غلی نماید   که از پاکی تن ناچار باشد
ز هر چیزی کند رم وقت رفتار   هزار اسکندری در کار باشد
طلوع فجر را تا وقت مغرب   بربع فرسخی رفتار باشد
باین ترکیب و اوصاف جمیلش   دو حسن دیگرش در کار باشد
به پیشش چونروی دندان بگیرد   وگر از پس لگد در کار باشد
باین حسن و ملاحت خوبی خلق   ز شکلش مشتری بیزار باشد
بدست این کهیلان من اسیرم   نه غمخواری که با من یار باشد
همان بهتر بخویشش واگذارم   که از هجران چو او زار باشد
بیا بگذر از این اسب خوش اندام   محل مگذار تا او خوار باشد
به پاروبش چنان میکوب او را   که او از زندگی بیزار باشد
چموشی راز خود دور افکند او   حلیم و خوشخوی هموار باشد
همیشه خوی او را لازمستی   که چوب و قمچیش در کار باشد
دمی او را بحال خویش مگذار   که از خوی بد خود زار باشد
سزای اسب نا هنجار این است   که روز و شب و را آزار باشد
صفات نفس هم این حال دارد   تو مگذارش دمی بیکار باشد
شب و روزش با شکنجه نگه دار   که او از سرکشی بیزار باشد
گذارد خوی بد آسوده گردد   براه راست او رهوار باشد
برایض ده که تا رامش نماید   که از تبدیل خود ناچار باشد
هر آنکس را که رایض تربیت کرد   ملایم گشت و خوش رفتار باشد

زمام نفس را از دست مگذار
شود تبدیل و بد کردار باشد

درد را میجو که درمانت کنند   وصل را میجو که حیرانت کنند
عشق میجو تا که گردی حق‌شناس   خادم میخانه جانت کنند
گر گذاری یکقدم رو سوی حق   شامل آید فضل و انسانت کنند
دل تو برکن از دو کون وزهد چو   تا عوالم را بفرمانت کنند
رو صفا ده خویش را از هر علل   تا بملک دل سلیمانت کنند
رو گریزان باش از دنیا و اهل   مزد حق جو تا که احسانت کنند

گر تو از آب و گل خود بگذری — میهمان برخوان سلطانت کنند
خاك شو اندر ره پیر مغان — تا بیك نظاره لقمانت کنند
گر تو باشی تابع فرمان او — آنچه میخواهی تو را آنت کنند
آنچه بشنیدی به بینی بی حجاب — همچو نور خور درخشانت کنند
ذره سان گردی ز نور خور برقص — میخور از صهبای جانانت کنند
چون مراقب گردی و فرمان بری — غرقه در دریای عمانت کنند
خود بر آری گوهری از بحر دل — معدن لعل بد خشانت کنند
بی گلو ولب خوری از خوان فضل — از طعام الله مهمانت کنند

خیز گمناما تو شب را زنده دار
نور در ظلمت نمایانت کنند

خورشید جمالت ز افق سر بدر آورد — ما را غم هجران تو از پای درآورد
تا روی تو دیدم زخودی دست بشستم — وآن تیغ دوابروی توچون برق گذر کرد
تا چشم جمال تو بدید عقل ز سر شد — کین لقمهٔ بیش حوصله‌را می‌نتوان خورد
آنروز کـه آوازه حسن تو شنیدم — تا دیده مرا طالب آنحسن لقا کرد
آنقد چه سروت چه برفتار بر آید — خوبان جهان محو جمال اززن‌وازمرد
خلقی بکمند سر زلف تو گرفتار — خاك اند بکوی تو همه ازغم وازدرد
چو کان دو زلفین چو گومان بدوانید — وآن‌غمزهٔ توعشق من‌ازپرده بدر کرد
ما دور زنانیم چه پرکار شب و روز — بر خال رخ دوست باندوه و رخ زرد
هر سمت بگردیم همه ملك تو باشد — باسلطنت حسن تو کس نیست‌هم‌آورد
شبها ز غمت بسکه نمودیم تضرع — از نازنکردی توشبی پرسش ازاین‌درد
ما عاقبت خویش بدیدیم در این کار — جز سوختن وساختن آخر چه‌توانکرد
ما باغم تو دست در آغوش واسیریم — از طالع بد هیچ نباید گله ای گرد
قاسم ز ازل بهرهٔ هر کس زعطا داد — این سلطنت وحسن بتو قسمت ما درد

گمنام یقین‌است که درموج عظیمی
زاین بحر ندیدم که کسی جان‌بدر آورد

ای‌پسر باید نمودن با دو عقلی اجتهاد — آن یکی بهر معاش وآند گر بهر معاد
ازضرورت‌نا گزیر انسان بودبهرمعاش — رفع‌حاجت ازلوازم باشد ای‌نیکونهاد
پیشه کن کسبی کزوحاصل کنی‌یومیه‌را — تا که‌نفس آسوده گرددتو نیفتی‌درفساد
حرص‌را برخودمکن‌غالب‌قناعت‌پیشه کن — که‌حسابش‌ازتومیخواهندروزعدل‌وداد

آنچه مقسوم تو باشد میرسد از بیش و کم   راضی وشا کر بقسمت باش خاطر دار شاد
رزق مقسوم تو را رزاق میباشد کفیل   هرچه کرده او مقدر کی شود کم یا زیاد
از خیال بیش و کم بگذر بکن شکر نعم   تا ز حزب شاکرین محسوب باشی از عباد
حرص از خود دور کن آسودگی را ز وطلب   خواهی ار آسودگی با نفس خود میکن جهاد

هوشدار ایجان قناعت کن که تا گردی غنی   رزق مقسومت رسد از رازق و رب العباد
چون یقین کردی که رزق از خوان رازق میرسد   گردی آسوده نگردی گرد هر حشو و زیاد
تا که عمرت هست آید روزی از خوان کرم   چونکه عمرت شد بسر قسمت برفت ای بار شاد
تو ز بهر رزق خود رو خاطرت آسوده دار   نعمتش را شکر گو روز و شبان با اعتقاد
عقل دیگر گو بود بهر سعادت ایعزیز   بایدت دانی که عودت میشود سوی معاد
این سرای مستعاری مزرعهٔ اخری بود   کشت زرعی کن که باشد توشه یوم التناد
اولا و آخر بدانی کرد کار خویش را   عادلست و نیست ظالم خالق رب العباد
از محبت عالمی را خلق کرده بهر فیض   تا ز فیض رحمتش موجود یابندی مراد
باید از فرمان و احکامش نه پیچی هیچ سر   تا شمار آیی بروز حشر از حزب عباد
روز و شب از مسکنت رو آوری بردر گهش   از خطاها و معاصی بگذرد از تو جواد
او ز شر نفس و شیطانت نگه داری کند   فضل او شامل شود برهاند از شر و فساد
بعد از آن ختم رسل را در نبوت شو مقر   کو شفیع المذنبین و هادی راه رشاد
آنمحمد کو وصالش لیلة الا سری بدی   رحمة للعالمین باشد ز حق بهر عباد
جمله پیغمبران در حشر در ظل ویند   آدم و نوح و خلیل و هر چه باشد ازدیاد
مشت امت را بود شافع بروز رستخیز   ظل او بر فرق امت ممتد و پاینده باد
بعد از آن باشد علی آنشهسوار لو کشف   کو نبی را بود صهر و جانشین و اعتماد
آنعلی کو علت غائی موجودات او ست   بر همه موجود عالم مقتدا باب المراد
آن امیریکه ولایش هست کشتی نجات   دوستان خود برد تا مقصد صدق وداد
هر کسی اورا بود مبغض یقین دان هالك است   مسکنش دار جحیم است و بود ناپاك زاد
قاسم جنات و نار است او بامر کرد کار   ساقی کوثر ولی حق شه والا نژاد
بعد از آن ز اولاد معصومینش میدان یازده   اولین سبطین و آخر قایم با عدل وداد
جملگی از حق بود حجت برای خلق خود   تا که مردم را رهانند از ضلال و از فساد
گر تو میخواهی نجات خویشتن ای نور عین   این صراط المستقیم است و تو میکن اعتماد
بعد از آن آید ترا از حق خطاب ارجعی   هرچه را کشتی تو آنجا بهره ات خواهند داد

چونکه واقف گشتی از راه و طریق خویشتن — توشهٔ از بهر معادت کن مهیا تا مباد
فرصتت ندهند و با حسرت روی از اینسرا — آنزمان یا لیتنا بیرونت آید از نهاد
که ندانستم غرور و جهل از راهم به برد — ظلم برخود کردم و شد نازنین عمرم بباد
سر فکنده بی بضاعت میبرندت سوی گور — وارث از شوق و شعف نارد پدر را هیچ یاد
گور تنگ و تار نی زادی و نی یار و مدد — اینچنین رفتن کسی را در جهان هرگز مباد
آنچه بشنیدی ببینی تو و را ای پر زجهل — مور و مارت میخورد گردی قرین آه و داد
آنچه باشد مر پدر را بر پسر حق ای صفی — بهر ترت آماده نمودم دادمت او را بیاد
هان که تا وقت است فکری کن تو بر احوال خویش — ز آنکه تبلیغم بود بهر تو از روی وداد
بار الها هست این گمنام غرق معصیت — پاك گردانش بدریاهای جودت ایجواد

او ندارد دستگیری جز تو ایخلاق فرد
در گذار از او بحق خاصگانت از عباد

ایکه بدهی مفت عمر خود بباد — هیچ ناری روز رفتن را بیاد
اینگرانمایه عزیز عمر خویش — بیجهة کردی تلف هستی توشاد
در غرور جهل روزان و شبان — نفس خود را کام بدهی و مراد
می ندانی هر چه بدهیش تو کام — دشمن خود پروری ای بار شاد
وصف او را تو ز مولانا شنو — گر تو داری بر کلامش اعتقاد
بین جنبیکم لکم اعدا عدو — دشمنی هستت قوی و خانه زاد
او چنان بنموده خود از مکر و شید — که تو خود پنداری ای نیکو نهاد
طمطراقش مشنو و از وی گریز — کوچه ابلیس است در لج و عناد
پرتوش از بهر این دنیای دون — آنعذاب سرمدی بردت ز یاد
چه عجب گر مرگت او آسان نمود — کوه را که می کند آن کیقباد
نغز ها را زشت گرداند بفن — زشت کرده نغز را آن اوستاد
آدمی را خر کند از روی سحر — خر کند آدم بیکدم آن شیاد
کار سحر است و دمد او دمبدم — هر نفس او قلب ماهیت کناد
اینچنین ساحر که درسر توهست — مستمر در وسوسه و مکر و فساد
خوش نشسته بیخبر باشی از او — سرسری دادی تو عمری را بباد
ازچه رو غافل تو از حال خودی — رو دمی با خویش آ ای بی سداد
رو صفی فکری بحال خویش کن — رهبری پیدا کن از بهر رشاد

تا که نفست را کشد آن زنده دل | بدمدت آسودگی یا بی مراد
گرچه نفست را بود هفصد سری | پیر او را قاتلست و اوستاد
از تو بر ناید کنی او را ذلیل | در ظل مردان حق روز اعتقاد
تا بتدبیرات و حکمت آن حکیم | بکشدش تا وا رهی از این عناد
ازمرض چون وا رهی سالم شوی | گردی آسوده توای نیکو نهاد
او طبیب حاذق است از امر حق | میکند او رفع امراض و فساد
پیر ره دان نیست جز شاه جلال | عمرش افزون سایه اش پاینده باد

سالکانش جمله صاحب مرتبت
غیر کمنام نیابیده مراد

چرخ کج رفتاردیگر کید و کین آغاز کرد | آشیانه مرغ دل بر همزد او پرواز کرد
سنك تفریقی فکند و از وطن دورم نمود | از فراق دوستانم خسته و ناساز کرد
چون بنات النعش گشتم من زخان ومان جدا | آشیان بر باد رفت و غربتم دمساز کرد
ظلم بی پایان او هر روز در ملکی دواند | هوشم ازسردر ربود عقلم زسر پرواز کرد
نیست کس ازظلم وجور او نناله روزوشب | هرچه شهباز است بروی چنگل خود باز کرد
از جوانی تا کنون کز عمر هفتادم گذشت | بر دماغم رشتهٔ چون اشتر جماز کرد
که بطهران وقم وهم ملك کاشانم فکند | که بکرمانشاه وهمدان سفرهام را باز کرد
که به بغداد وعراقین و ذهابم او کشاند | بخت من آمد مساعد عقده از دل باز کرد
از زیارات مشاهد بهرهٔ دادم خدا | شکرها دارم زلطفش کو مرا اعزاز کرد
کاظمین و کربلا ازلطف حق آمد نصیب | صاحب الامر ونجف باب سعادت باز کرد
سودم ازشوق وشعف روی سیه بر آستان | خالقم اینمرحمت فرمود و سرافراز کرد
حاصل عمری که من دیدم زفضل کردگار | از زیارات شهانم باب جنت باز کرد
بعد از آن قسمت نمودم قابی شاه رضا | مدتی از فیض اقدس قسمتم را ساز کرد
شکرها کردم من از اینموهبت کآمد نصیب | خالقم از لطف ورحمت در برویم باز کرد
عاجزم از لطف واحسانش ندانم حمد گفت | کی توانم حمد وشکر عالم هر راز کرد
که بدمغان و بساری و با شرف تاختم | که به نیشابور وسمنان سبزوارم تاز کرد
که بعشق آباد و قوچان و چنارانم دواند | عقلم از طی ره آهن ز سر پرواز کرد

که بقزوین وتوابع تا بزنجانم براند که برشت وازلی دریا مرا آواز کرد
ازصفا هان تا بدارالملك شیرازم براند بندرات و دیلم و بوشهرچارق باز کرد
کازران و بهبهان دشت وسیستان فکنند کشتی و دریا وطوفانی برایم ساز کرد
گاه تبریز و مراغه هم خوی وسلماس برد که بسرحدات روس و باد کوب انداز کرد
که بمشکین ومغان وارشقم ازجور راند هردوروزی نقطهٔ قسمت مرا آواز کرد
اردبیلی که بدی مقصود اصلی در کمون سی وشش سال است بهرم کند و بندی ساز کرد
من گرفتارم دراین وادی پرخوف از چه رو مشرفم در فوج خواند و او مراسر باز کرد
زاهدخودبین بمنبر رفت و صوفی خواندم کافرم گفت و بقصدم خشم و کین آغاز کرد
مذهبم خواهی بدانی جعفری مذهب بدان راه حقست و برای مؤمنان ممتاز کرد
از مکافات عمل واعظ برو غافل مشو آنچه گفتی میشود عاجل بسویت باز کرد
دارم امیدی که حق پاکم بردازاینجهان منتظر تا کی شود ازاینقفس پرواز کرد
ایفلك تا کی برایم حقه بازی میکنی خانه ات ویرانشود ایچرخك نا ساز کرد
ازجفاوازجور توخوشدل نباشم یکدمی شعبده بازی تو این پیر را نساساز کرد
سردو گرمی دیده ام ازجورت ای ناساز گار عاجزم ازشرح او دیگرچه خواهی باز کرد
از برای لقمهٔ نانی دواندی برو بحر آخرین منزل مرا در شهر بید رواز کرد
راضی وشاکر بقسمت میکنم حمد وثنا سر نوشتم از ازل آنشاه به انباز کرد
شکرلله با همه جور وجفای روزگار عاقبت جاروب کش برباب پور راز کرد

خیز گمناما مکن شکوه تو از این روزگار
هرگز ازغیری مدان کین مصلحت اوساز کرد

ایعاشقان ایعاشقان آرام جانم میرود دلرا ربوده از برم بادلستانم میرود
از فرقت و دوری اووازداغ مهجوری او گوئی که زهر فرقتش براستخوانم میرود
بار فراق خویش را بردل نهاده میروی خوش میروی تو ایصنم صبرو توانم میرود
توآشیانه مرغ دل برهم زدی و میروی از انتظارت روزوشب اشك روانم میرود
سرگشته بیچاره راحیران و واله کردهٔ فریاد از دست غمت بر آسمانم میرود
ایفتنهٔ آشوب کن داد از جفا و ظلم تو بردی قرارمن زصبر از کف عنانم میرود
این درد بیدرمان تو نگذاردم یکدم بخود ازآه و افسوس وغمت ازسردخانم میرود
ایندل زهجرروی تو یکدم نمیگیرد قرار ازدست کفر زلف تو دانم که جانم میرود
زآنخال هندوی لبت شد روزگار من سیه دلبردی ورفتی زبر گوئی روانم میرود
از تیر مژگان کردهٔ صیداین دلریش مرا دین ودلم ازدست رفت صبروامانم میرود

جان عزیز خویش را دادم براه عشق تو — شد سود و سرمایه همین کافغان زجانم میرود
آسایش جانم توئی ایگلعذار خوبرو — صبر از تو غیر ممکن است حرز الامانم میرود
از مرحمت کن یکنظر تا جان کنم قربان تو — این مرغ روحم از قفس بر آشیانم میرود

گمنام را از درد تو هرگز نکردی پرسشی
آخر نفس او را به بین کز تن روانم میرود

آب حیات خوردن بسیار صبر باید — گر خضر رهبرت شد آبت زچشمه آید
شورید کان که بینی بر گوشهٔ خزیده — چشم امید در راه شاید ز در در آید
آشفتگان رویش در سوگواری و غم — از خویشتن گذشته تا جان ز تن بر آید
در مزرعهٔ محبت نخل امید کشته — باصبر کشته تو ام تا کی ثمر بر آید
از سوز درد فرقت در خاك خون طپیده — چون بلبلی که از شوق در پای گل سر آید
عاشق امیدوار است از فضل بی نهایت — در انتظار دلبر تا کام او بر آید
در وادی محبت او روز و شب در افغان — گر بخت یار کرد در وزش ز شب بر آید
از سوز و درد فرقت بر لب رسیده جانش — دایم ز داغ وصلت از سینه اخگر آید
در آشیانه دل مرغ محبت او — کرده است جاولانه بیخم ز بن بر آید
از آتش فراقش روز و شبان بسوزم — از آه وزاری من رحمی نه ز آنسر آید
باد صبا ز رحمت بوئی ز گلشن آور — تا جان شود معطر هم عمر دیگر آید
خوابم ز چشم رفته از فرقت ای دلارام — غمهای بی نهایت تا کی دگر سر آید
در آتش وصالت مرغ سمندر دل — خود را بسوخت از غم تا بیضه کی بر آید
مجنون صفت بصحرا ذکرم مدام لیلا — پر گشت عشق در دل کی وصلش از در آید
گر آلی ای نگارا دانی که در چه حالم — از اضطراب و فرقت جانم ز تن بر آید

گمنام بسر و پا بهر نثار مقدم
جانی گرفته بر کف از وی همین بر آید

مرا بغیر تو آفاق در نظر نبود — بغیر عشق تو اندر جهان ثمر نبود
چنان ز حسن تو مبهوتم ای بهشتی روی — که از وجود خودی هیچ در نظر نبود
شراب عشق تو نوشم مدام از سر شوق — کسالتی و خماری و درد سر نبود
از آنزمان که رحیقی ز عشق نوشیدم — ز خود رهیده واز هستیم خبر نبود
می محبت تو در سبوی جان ریزم — که تا بحشر مرا از خودی اثر نبود
دلم ز ظلمت دیدار خود نمودی صید — ولی چه فایده از حضرتت نظر نبود
عمارت دل من از فراق ویران شد — ز سوز درد تو مارا جز اشك تر نبود

فراق وهجر تو از حد وحصر بیرونست
کشم برغبت و کوجان مختصر نبود
تمام عمر بسکوی تو معتکف باشم
که درد کون مرا از تودوست تر نبود
جمال وحسن تو آفاق را منور کرد
ز ممکنات کسی از تو خوب تر نبود
کسی بعشق تو مایل نبوده نیست عجب
عجب در این بود او لایق نصر نبود
بهر ترا نه نوازی تو سوزم و سازم
که هرچه دوست پسنددراو ضرر نبود
من آن نیم که زجور توروی گردانم
بخوبی رخ ماهت دو صد قمر نبود

برآستان جلال تو معتکف گمنام
زخود فنا شده از هستیش اثر نبود

ای یار چشم مست تو مارا اسیر کرد
در خواهش وصال تو ما را دلیر کرد
اول قدم که در ره عشقت گذاردم
اندر کمند زلف کشید و اسیر کرد
آنقد سرو ناز تو ما را ز پا فکند
هوشم ز سر ربود وبعشقت شهیر کرد
آواره‌ام نمود ز شهر ودیار خویش
هجرت شکست شاخ جوانی و پیر کرد
روز و شبان زدست غمت میکنم فغان
از شدت فراق دو چشمم ضریر کرد
قدم خمیده گشته و مویم سفید شد
بامن چه سان معامله آن بی‌نظیر کرد
گفتم بدل مرو بتمنای وصل او
نشنید و رفت خود زتمنا اسیر کرد
خود کرده‌راچه چاره بباید‌بدرد ساخت
آمادهٔ بلا شد و آماج تیر کرد
در چنگل محبت بازش شدم اسیر
ایندل‌برفت وخویش بچنگال‌شیر کرد
گفتم بدل مرو زغمش میشوی هلاك
خود را بپیش غمزهٔ چشمش اسیر کرد
این درد بی دواست ندارد علاج هیچ
قسمت ترا حواله بپیکان و تیر کرد

گمنام بایدت که کنی جان نثار دوست
با چنك عشق دوست ندانی تو چیر کرد

در سؤال از دل

ای دل حقیقتی که شنیدی کجا بود
روز و شبان زبهر چه دل مبتلا بود
سرگشتهٔ زبهر که در وی‌چه‌مقصداست
او را چه‌نام منزل او در کجا بود
خون جگر چرا بخودت کردهٔ حلال
خوابت زچشم رفته وعمرت هبا بود
تا کی تو از تلاطم دل موج میزنی
این جزر و مد دل زچه‌رو برملا بود
تا چند طالب ره مجهول مطلقی
عزم اراده ات بکجا مدعا بود
این درد و سوز ناله زعلت بود ترا
تولید این‌مرض زشدت ماخولیا بود

گر نیست باورت تو رجوعی بطب نما — تا دانی اصل ومادهاش از کجا بود

کردارینم جواب به برهان عقل ده
واضح نما که راه حقیقت کجا بود

درجواب سؤالات مذکوره ازدل محبت منزل

بشنو زمن جواب سؤالات خویش را — تا از شنیدنش دل تو پر صفا بود
ای آنکه پا بدایر امکان نهاده ای — دانسته که آمدنت از کجا بود
دانستهٔ که خلقت مخلوق از چه روست — مقصودازاین‌ظهوروبروز ازچه‌رو بود
جز ذات پاك بحت بصیری نبوده هیچ — تو خواندهٔ که کنز خفی از کجا بود
او خواست تا زپردهٔ غیب آیدی برون — لفظی‌ز کن براند که ظهوراز خفا بود
اول ظهور نور محمد شد آشکار — فا انشق بنصف نور علی‌مرتضی بود
پس نور فاطمه حسن‌وهم حسین وآل — تا حجتش که خاتم کل اوصیا بود
پس نور مرسلین رشحات جمال‌اوست — کو مصطفی و خاتم کل انبیا بود
شاهی که اصل علت غائی‌ممکن است — نورش ظهور اول و بدرالدجی بود
جمله ز فیض مکرمت او شدند خلق — در مرتبه وجود مظهر ذات خدا بود
در بحر وحدتست گرانمایه گوهری — وجه حقست و گوهر سنگین بها بود
اندرکمال رتبه ز امکان مقدم است — عالم ز فیض مقدم شه با نوا بود
این نور مرسلین ز شعاع جمال اوست — زیر لوای او همه فرمانروا بود
فردا شفیع مذنب این مشت امت است — ما را امید از کرمش التجا بود
بعد از محمد است علی شاه لو کشف — کو خاص محرم حرم کبریا بود
خورشید شارق‌است جوازذات بجهات — او وجه ذات حق شه انما بود
توحیدراست هیکل واومظهر کل‌است — سر الله است و لنگر ارض و سما بود
با انبیا بسر بدو احکام زو بدید — با مصطفی بظاهر و مشکل گشا بود
او قدرت الله است و سراج منیر حق — ممسوس ذات حق و شه قل کفا بود
هر کس بخواهد او که به بیند خدای‌را — وجهش محمد و علی المرتضی بود
جمله رسل‌مفاخر از الطاف حضرتش — از شیعیانت یکیش خلیل خدا بود
درشأن‌شیعیانش‌همین‌بس که افضل‌اند — از انبیاء که آل سرائیلیا بود
ما را امید از کرم شاه اولیاست — اندر دو کون حافظ وهم رهنما بود
یارب بحق حرمت انوار طیبین — در وقت مرگ شاه ببالین ما بود
خلقی دگر ز ظلمت و نورند ممتزج — تا هر که را معاد ز مبدا کجا بود

پس کسوتی ز هیکل ترکیب دادشان / از چار عنصری که در او اقتضا بود
دیگر جماد و نبات و حیوان نمود خلق / تا هر که را ترقی و نضج و نما بود
این خلق را بعلت تحصیل معرفت / او خلق کرد تا که و را آشنا بود
هر کس بقدر مرتبه جهد و ثنا کنند / از خالقی که خالی چون و چرا بود
تو از جماد طی مراتب نمو ده / تا رتبهٔ که مایهٔ نشو و نما بود
باید تو را ترقی چارم ز مرتبت / تا در لباس و هیکل انسانت جا بود
گر بگذری ز عالم حیوانی ای عزیز / دانی تو را چه نعمتی از حق عطا بود
خالق تورا زقدرت خود داده مرتبت / از آب و گل گذر که رتبه لامنتها بود
تا از رحم بدایرهٔ کون آمدی / یوماً فیوم مرتبه ات بر علا بود
حد بلوغ اول تکلیف آدمیست / باید براه شرع ورا ابتدا بود
اول نماز وروزه و حج و جهاد دان / با سنتی که حکم شه اصطفا بود
جز راه شرع راه وطریقی دگر مدان / تا از برای یوم معادت نجی بود
این اولین مراتب تکلیف آدمی است / تا او ز یمن شرع دلش با صفا بود
بعداز صفای تن سفری رو بدل کند / از دل سفر بمنزل جان مدعا بود
از راه جان بمنزل جانان کند سفر / تا از حقیقتش اثری رو نما بود
گر تو براستی بحقیقت سفر کنی / دانی که اینحقیقت و عشق از کجا بود
گرتو زآب و گل بدرآئی و بگروی / در خود اثر بیابی و دانی چها بود
قانع مشو بلفظ و عبارات در مجاز / در لفظ لذتی و صفائی کجا بود
جان عزیز دست ارادت بکار زن / خود درطلب بسوز که دردت دوا بود
پروانه سان بشمع جمالش تو دور زن / خود را زعشق سوز که آن مدعا بود
از هجر وصل یار چه بلبل فغان نما / درشور و شوق باش که اجرت بقا بود
آن قد وقامت ورخ وزلفی که گفته‌اند / تشبیهی از جمال مه دلربا بود
فانی نمای خویش بدرگاه عزتش / تا فضل شامل آید و حاجت روا بود
پس رأس مال خویش بیابی زمعرفت / مهرت بلب دلت بعالم لا منتها بود
آنجا زبان زعالم توصیف الکن است / با چشم دل حقیقت او رو نما بود
تحقیق ناقص است ز نقصان همین سزد / عفوم کن از فضولی کزما خطا بود
حاجی بشارت ارچه بیاهست ولال و گنگ / تقریر ومدحش بهتر ز تحقیق ما بود

گمنام تو مریضی و درد تو مزمن است
درد تو را علاج ز دارالشفا بود

بحر دل بارد گر جوش و ترا کم دارد … کشتی فکرت از اینموج تلاطم دارد
شب تاریك و ره دور و خطر در پیش است … عقل بیچاره از این خوف تظلم دارد
او بگرداب فنا چارهٔ ره مسدود است … دست و پا میزند و چشم بر انجم دارد
گرچه زین ورطهٔ غرقاب نخواهد جان برد … گر خدا رحم کند فضل و ترحم دارد
ره تسلیم و رضا پو تو مکن خویش بریش … راضی آ تو بقضا هر چه تحکم دارد
تا بکی فکر و خیالات ز سر می ننهی … هر چه کرده همگی خیر و تنعم دارد
رو بامید قدم زن نه به تشویش و خیال … فلک بیهودهٔ تو موج و ترا کم دارد
کارساز است و کند مصلحت وقت پدید … ایخوش آن بنده که او صبر و تفاهم دارد
زاهد از راه روش بیخبر و کینه‌ور است … با فقیران ز ره حقد تخاصم دارد

هست گمنام ز کردار و عمل بی بهره
چشم از ساقی کوثر ز سقاهم دارد

خوش آندلی که عقالش ز عقل و نهیه بود … ز نور معرفت حق و را نصیبه بود
ز آدمی دو صفت ذکر میشود بجهان … یکی صفات جمیل و دگر ذمیمه بود
توسعی کن که شوی سر فراز در عالم … که بعد رفتن تو نام نیك زنده بود
بگیر پند و مشو همنشین به اهل زمان … که دور بودن از ایشان کمال صرفه بود
نگاهدار ادب پیشه کن نکو کاری … که هر که فعل تو بیند قرین غبطه بود
مخور فریب ز اوضاع گردش گیتی … مباش غره بمالش که عین خدعه بود
در این دو روزهٔ عمری که وقت فرصت تست … بیاد حق گذران عمر تا ذخیره بود
میان خلقت کونی تو نسخهٔ جامع … ترا فضیلت عرفان حق وظیفه بود
تو کار خانهٔ حقی و بس عجایبها … که از صنایع حق دردرون ودیعه بود
طلسم تن بشکن سیر عالم دل کن … چه گنجها که در این هیکلت دفینه بود
منوط فضل بود فتح گنج تا بینی … که در دلت چه مقامات بس عجیبه بود
ز صلب آدمی و برتری ز خلقت کون … شدن ز فرقهٔ بل هم اضل قبیحه بود
مکن تو فخر بجاه و به ثروت دنیا … که مال و ثروت دنیا مثال جیفه بود
مدار چشم امید از عجوزهٔ دنیا … که پرفن است و محیل و محل حیله بود
غرض ز آمدنت از عدم بملك وجود … که حق‌شناسی و طاعت ترا عطیه بود
تعقل تو ممیز به نیك و بد باشد … مخیری عملت خوب یا قبیحه بود
در این مزارع دنیا هر آنچه زرع کنی … جز او اجر تو در آخرت نصیبه بود
بزن تو چنگ توسل بدامن ده وچهار … که در بحار بلا جیشان سفینه بود

بکار در دل خود طوبی ولایت شان — که تا ذات چو بهشت برین وسدره بود
تمام خلقت کونین را طفیلی ذات — ز نور حضرت ایشان که اصل وعمده بود
مترس از گنه و چنگ زن بدامنشان — که حب آل علی ما حی خطیئه بود
توچشم دل بگشا سوی اهل حق بنگر — که مردمان خدا را همین طریقه بود
نگر چگونه بدین دار پشت پای زدند — بدولتی برسیدند کان همیشه بود
چنان زحب علی جان وقلبشان پر شد — که تاابد دل ایشان زعشق زنده بود
چه قطب ورهبر مردان حق جلال الدین — که نور حضرت مولا ازو بجلوه بود
درین زمانه ازوساطع است نور هدی — شموس حضرت حجت ازو منیره بود
بگیر دامن حجت بنال از سر صدق — که فتح باب تو گمنام ز آنوسیله بود

اگر چه غرق معاصی و غافلی از حق
مدار یاس که باب نجات و قبله بود

هر که بدرگاه دوست عمر سر آرد — نخل امیدش ز فضل حق ثمر آرد
چند گرفتار مال و اهل و عیالی — رو بخدا کن که از جهت بدر آرد
عمر عزیزت چه برق رفت و بخوابی — زود بود جان ز قالب تو بر آرد
تا بکی از بهر جیفه در تك و تابی — دست بکاری بزن که غصه سر آرد
صرف نظر کن تو از تمنی دنیا — تا که تورا فضل ورحم حق نظر آرد
بگذر از این کبر و کین و نخوت دنیا — مرگ غرور از دماغ تو بدر آرد
غافلی از حق ز بینات و ز آثار — چشم دل خود گشا که در بصر آرد
هر که شود غوطه ور ببحر حقیقت — بس در و گوهر ز بحر دل بدر آرد
جنت دل را بیاب تا که به بینی — نعمت بیحد ز خوان فضل بر آرد
ای سك نفس ار کنی قناعت ازاین دار — صبر و قناعت ز مصر جان شکر آرد
غصهٔ روزی مخور که خالق روزی — رزق جدیدت ز روز نو ببر آرد
جمله ممکن ز فیض او متنعم — مرغ هوا ماهیش ز بحر بر آرد
مور ضعیفی میان صخرهٔ صما — روزی او را ز برك سبز تر آرد
تا بکی ایدون بمال و جاه بنازی — زود بود روزگار بانك بر آرد
خواجه بمرد وبماند مکنت و جاهش — کیست که از حال او دمی خبر آرد
ازبد و نیك جهان هر آنچه بکشته — هر چه بکرده برای او ثمر آرد
رفته تهی دست و رو سیاه ز دنیا — نیست کسی کو بحال او نظر آرد
غره دنیا مشو عبادت حق کن — تا که قبول افتد وکه در نظر آرد

رو تو بدرگاه عـذر خـواه ز غفلت | بلکه تفضل بسوی تو گذر آرد

نیست تو را سود این نصیحت گمنام

بیخبر از خویش کی تو را خبر آرد

صبر ز باغ امیـد تو شکر آرد | نخل وجودت ز فضل حـق ثمر آرد
گر چه بود صبر تلخ عاقبت الامر | از نی دل او هـزار گون شکر آرد
اوست کلیـد فـرج بروز مصائب | صبر نما تا مهت ز میغ بر آرد
بگذرد اینچند روزه مدت هجران | یوسف جانت ز چـاه طبع بر آرد
گر تو کنی صبر وشکر پیشهٔ خـود را | از شب تاریك هجر خور بدر آرد
کعبهٔ دل را صفـا بذکر خـدا ده | روح و ریـاحین جنتت به بر آرد
حـافظ شیرین کلام در صفت صبر | از پی تسکین دل بنظم در آرد
بگذرد این روزگـار تلختر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آرد
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثـر صبر نـوبت ظفـر آرد
بار الها ز فضل و لطف عمیمت | کن توعطا نوردل که غصه سر آرد
ایندل گمنـام را ز لطف صفـا ده | تا ز دل سنك خویشتن گهر آرد

چشم امیدش بلطف ومرحمت تو است

بو ز کرم فضل و رحمتت گذر آرد

جهان از نوجوان گردید چون فصل بهار آمد | که از بلبل نوا برخواست که بانك هزار آمد
مه اردی بهشت است وبهشت عدن راماند | گل ولاله معطر بین که اندر مرغزار آمد
ز نسرین وگل ولاله منقش کرده عـالم را | تماشا کن بصنع صانعی کو کردگار آمد
نوای بلبل وقمری نگر در باغ و بستانها | گهی از شاخسارسرو وگاهی ازچنار آمد
همه حمد وثنا گویان ز لطف قادر سبحان | بباغ وراغ وهم بستان که دی رفت وبهار آمد
نوا برداشت بلبل در بر گل ازدل پرخون | بحمدالله که هجران رفت ویارم در کنار آمد
درختان خلعت نوروز در براز قبای سبز | شکوفه تاج برسر با هزاران افتخار آمد
ز نرگس وازبنفشه لادن وسیسنبر وسنبل | تو گوئی سطح عالم عنبر ومشك تتار آمد
نبات ازنوحیات تازه پیدا کرده دربستان | مطر از ابر نوروزی به بستانها نثار آمد
ز نغمات خوش مرغان وآواز خوش آوازان | فرح در قلب انس وجن زخوردواز کبار آمد
بهر گوشه چمن ازپیروبرنا انجمن کرده | یکی دررقص ودیگر چنك وتارش اختیار آمد
بساط سبزه اوشوق جوانان پایکوب آمد | همه سرمست از باده بکف زلف نگار آمد
هلا برخیز ایساقی کرم کن بادهٔ رنگین | که بادوابر نوروزی به بستان میگسار آمد

دو روزه عمر را فرصت شمر در فصل نوروزی — که چندی نگذرد کین باغ و بستان خاکسار آمد
بهار عمر تو چون بگذرد در ز آن پس خزیف آید — نه بینی روز خوش آندم که پیری در کنار آمد
نه عمره تنکه بود آیات قرآنی — چه نکس آمد یقین دان کاین حمد مشتی غبار آمد
باینعمر اعتباری نه چرا آسوده بنشینی — که صیاد اجل خونخوار واز بهر شکار آمد
تو پنداری که عیش این جهان لذت بود مارا — تبه گردیده عمرو روسیاه و شرمسار آمد
چه عیش اینجهان ناپایدار ودر گذر دیدی — بعیشی کوش کورا پایداری بر قرار آمد
مکن عمر عزیز خود ببازیهای دنیا صرف — عبادت کن تو حقت را که لذت پایدار آمد
شبی را گر باخلاص آوری نورو بدر کامش — ترا از فضل حق لذات معنوی بی شمار آمد
بدیدی هرچه بشنیدی که دنیا بی ثبات آمد — ز محسوسات خود بگذر که عمر اندر گذار آمد
جوانی رفت وضعف پیریت گردید مستولی — که روزی نگذرد اورا که حال احتضار آمد
جوانان از زنان واز مرد چون گل در چمن بوده — اناثش گشته عفریتی جوانش پشت خار آمد
نگر بر اینعجوز زشت هردم یار نو گیرد — هزاران یار نورا کشته چون دخت بکار آمد
مکن تکیه باین عفریت کو قتال وخونریز است — نظر کن بندگان خاصرا ازوی فرار آمد
بدنیا آنچه کردی بس بود حق را عبادت کن — طلب کن رحمتی از حق که غفران آشکار آمد
نکردی حمد حق از نعمت وز احسان و فضل او — حیات و نعمت وصحت ز حقت مستعار آمد
ترا تا یك نفس باقیست عذری از گنه میجو — که رحمان ورحیم است او گنه را فضل یار آمد
سخن کوتاه گنهاما بدنیا دل منه هرگز — چه تو بسیار شوهر کشته او بی اعتبار آمد

خداوندا بحق انبیا بگذر ز کردارم
که عمر مستعارم را نفس آخر شمار آمد

بنگر که سنائیت چه میفرماید — از بهر نجات ره به تو بنماید
برخوان بروان پاك او فاتحة — تا بر تو فلاح و افتتاحی آید
کاریز تو واز درون جان می باید — از عاریه ها دری ترا نگشاید
یکچشمه آب از درون خانه — به ز آن سیلی که از برون می آید
تو چشمهٔ دل را بگمل انباشته — رو تنقیه کن که آب را بفزاید
گر آب تو جاری شود از چشمهٔ دل — بهر تو صفاو روح و ریحان زاید
گر با غچه ای ترا بود در خانه — بهتر ز هزار باغ و بستان آید
از حاصل دل چه بهرهٔ برداری — گر دعوی مالکی نمائی شاید
از بهر دو نان تا بکی عجز کنی — اندر بر دون صفات عبارت ناید ؟
بگذر زجهان صرف نظر کن زاهلش — تا رتبه ات از ملك فزون تر آید
باد و لتیان نشین و همت بطلب — تا راه حقیقت او بتو بنماید

رو دامن پیری تو باخلاص بگیر — شاید زکرم تو را دری بگشاید
خود را زخیال تفرقه جمع نما — در آینه کن نظر که رخ بنماید
از ذکر خدا تو دل مصفا گردان — تا زنك ز دل چو آینه بزداید
بنشین تو بگوشه قناعت چندی — تا مائده ات ز خوان احسان آید
رو وسوسهٔ نفس ز دل بیرون کن — آسوده شوی و هم دلت شاد آید
رو صدق نما پیشه که ازباطن تو — صد گون نعمت زفیض حق آراید
چشم دل خود بذکرحق روشن کن — تا خود بشناسی و بوجد افزاید
چون یوسف گمگشته برآری ازچه — بر تخت شهی نشیند و آساید

گمنام تهیدست بسی منتظر است
کز یکطرفی بانك تعالی آید

این روشنائی رخ یاراست شد پدید — یاضوء خور که از افق صبح بردمید
صدشکر اینکه کلبهٔ احزان دل از او — روشن شد و دوچشم رمدیده آرمید
دل مرده بود از قدم یار زنده شد — چون مردهٔ که نفخه زعیسی باو رسید
باقد سرو روی چه گل در میان خلق — او جلوه کرد و پردهٔ عشاق خود درید
نظار کان ز طلعت رخسار روی ماه — پیراهن صبوری هریك به تن درید
گردیده پای بست همه از جوان وپیر — آتش زدل زبانه بافلاك برکشید
از بهر صید تیرمژه در کمان نهاد — برهر که زد بخون دل خویشتن طپید
درتیره شب چه لب به تبسم گشاید او — گوئی شعاع جلوهٔ خور از افق دمید
بس زاهدان زجلوهٔ رخسار وغمزه اش — پا بست گشته پرده ناموس شان درید
عشق است آنکه مغفر فولاد زهد را — با تیغ ابروی کج خود در زمان برید
عشق است شیربیشه ودلها است جای او — هر کس قدم به بیشه نهاد او بخون کشید
شیران بزیر پنجه عشقند چون غزال — هر کس که صید گشت ورا اوزهم درید
عشاق همچو بلبل مست ازفراق وصل — سرها بجیب وخون دل ازچشمها چکید
هریك خیال وصل نکاریست بحیلهٔ — در دیك سینه پخته وزایشان همی رمید
هرجا که حسن رایت دل برد کی برد — جانها ز تن ربود وبشد نام او شهید
گمنام راه عشق بسی پرخطر بود — بس صعب ومشکل است نشدمنزلش پدید

باید براه کعبه وصلش دهی تو جان
مردانه زن قدم مشو از وصل نا امید

از عدم آمده باید بمقامی برسد — شاید از فیض ازل او بمرامی برسد

حیف باشد که بغفلت گذرد عمر عزیز
طاعتی کن که ترا فیض عظامی برسد
چونکه دنیا همه اقطاع بلیس آمده است
با حذر باش کز و دانه و دامی برسد
وقت خودرا توغنیمت شمرو کاری کن
پیش از آن کز اجلت بر تو پیامی برسد
کل موجود به تسبیح خدا مشغول اند
باش هشیار که کارت بنظامی برسد
خیز وقت سحر وعذر بخواه از غفلت
تا که روح القدس و کاس کرامی برسد
کوی دولت بر بودند نکویان بسحر
کوششی کن که تورا بادهٔ جامی برسد
بی تمنا وریا ذکر خدا گوشب و روز
تا دل از فیض حقیقت بمرامی برسد
زنك ز آئینه دل روتو بصیقل بزدای
تا بدل صبح و مسا فیض مدامی برسد
رو بگلزار دل خویش و تماشائی کن
تا که عطر گل وریحان بمشامی برسد
خوبرویان به پس پردهٔ دل منتظرند
پرده بردار کز ایشانت سلامی برسد
تابکی خاطر خودرا توپریشان داری
جمع از تفرقه شو تاکه قوامی برسد
از چه رو بردر هردون زپی جیفه دوی
کن توکل که ترا خوان طعامی برسد
هیچ دانی چه ودیعه بتو بنهاده خدای
خبر ازخویش بپرس برپیر گرامی برسد
چنك در دامن پیری زن وهمت بطلب
تاترا فیض وجودی ز همامی برسد
بنشین در پس زانو و بگو ذکر خدا
تا که لذات معانیت بکامی برسد
هست گمنام گرفتار و اسیر سك نفس
وارهانش زکرم تا به مقامی برسد

سوختم ز آتش اماره نمرود صفت
دارم امید ز حق برد و سلامی برسد

حرف الذال

زاهد اگر تو را ریاست لذیذ
عشق ورزی به نزد ماست لذیذ
گر ترا نفرت است از این کار
بر ما همچو کیمیاست لذیذ
گر ترا میل مسجد و محراب
نزد ما دل ز ما سواست لذیذ
گر ترا هست جبه و دستار
عوری تن به پیش ماست لذیذ
گر تو سجاده وردا خواهی
کسوت فقر از رد است لذیذ
گر تو خواهی عصای بادامی
تکیه بر یار نزد ماست لذیذ
گر ترا آب وتاب و کر وفراست
خاکساری ز جمله ها ست لذیذ
گر تو را مسجد است و سجاده
نزد ما ذکر دارباست لذیذ
گر تو مغرور طاعت خویشی
نزد ما عجز و التجاست لذیذ
گر توئی طالب قصور نعیم
عاشقانرا از ولقاست لذیذ
گر ترا میل عافیت جوئی است
پیش ما جمله نفکهاست لذیذ

گر تو خواهی که پیشوا باشی — خاکساری به پیش ماست لذیذ
حور و جنات گر طلب کاری — جنت دل باولیاست لذیذ
گر ترا میل خود نمائی هست — خوار و رسوا شدن بماست لذیذ
گر تو طالب بدنیی دونی — اعتراضم ز ما سواست لذیذ
گر ترا میل انگبین باشد — تلخی هجر مه لقاست لذیذ
از لذایذ هر آنچه خواهی تو — غمزهٔ یار نزد ماست لذیذ
خبر از خویشتن نداری تو — که ز دل سیر و نقشهاست لذیذ

جنك کردن بخلق ای گمنام
بس قبیح است صلحهاست لذیذ

در نصیحت حرف الراء

ای پسر تاچندروزی هست فرصت هوشدار — تا زغفلت چشم و هوش تو نه بندد روزگار
دام ایندنیا عدید است وهمی خوش خواندت — زآن حذرکن تا نیندازد ترا درگیرو دار
بگذر از لذات او خود را میفکن در تعب — ظاهراً شهد است ودرباطن بود او زهرمار
با رفیقان دغل باز و حریفان محیل — گو بظاهر آشنا و خود نموده یار غار
ظاهراً با تو رفیق جانی و اخلاص کیش — او بباطن گرگ باشد ای پسر تو هوشدار
مکر وشیدا وزابلیس لعین افزون تراست — خود نمائی میکند تا دانیش با اعتبار
هردم او وضع و محاذاتی بخرجت میدهد — گه شراب وگاه بنك وگاه تریاك و قمار
گه باغ و راغ و صحرا در کنار جویبار — بربط وطنبور و تار و آنشراب خوشگوار
گه بمهمانی وساز وصحبت و آوار خوش — گه سواری و تفرج در کنار لاله زار
گه بمهمان خانه ها از بهر اکل اغذیه — گاه مطرب بازی ومشغول صوت چنگ وتار
گه تماشا خانه ها و سیرهای مختلف — گه بقهوه خانه ها تریاك و چائی بیشمار
گه خرابات و بچرس و بنك مشغولت کند — گه قمار ازتخته وشطرنج ونرد از هرشمار
او بود شیطان انسی حیله ها دارد فزون — گرشمارم مکر او را بگذرد از صد هزار
گرترا از دنیوی چیزیست بستاند به فن — مفلست سازد گدا گردی بمانی خوار وزار
در میان خلق بدنامت کند از هر جهت — آبروی تو برد باقی نماند اعتبار
بعد ازآنیکه ترا او مفلس وبد نام کرد — دوستی را از تو بر چیند کند از خود کنار
یار دیگر گیرد و با وی نماید روز خوش — باز او مفلس شود دیگر کند یار اختیار

وای ازاین شیطان انسی الحذر از کید او   تا بخود آیی به برده دین و دنیا آشکار
از دروغین حرفها وخود نمائی آنفضول   محض تزویر و ریا خود را نموده با تو یار
ای پدر آگاه شو زین دوستان پر حیل   همچو شیطان مکر ها دارند و عذر بیشمار
همچوتیر ازوی گریزان شومده ازدست وقت   فکر کار خویش کن تا بوده باشی رستگار
دوستی این جهان و اهل او پاینده نیست   دوست آن باشد کند دعوت بسوی کردگار
راه حق را گیرواعمال حسن را پیشه کن   رو بدرگاه خدا کن اشك از دیده ببار
روز وشب را در عبادت بگذران ای نورچشم   از معاصی توبه کن میباش تو شب زنده دار
در عبادت سعی کن تابهره یابی ایعزیز   کشت وزرعت را باشاك چشم میکن آبیار
از فرایض واز سنن چیزی فرو مگذار تو   گر ترا قدرت بود رو حج واجب را گذار
مال خودرا بذل کن در راه حق اینور عین   هریکی را ده بگیری تو عوض از کردگار
سایل و ابن السبیل ایتام را دل شاد کن   قدر قوه بر مساکین زر و درهم کن نثار
هرکجا دیدی فقیری همتی از وی طلب   آنچه مقدورت بود از صدق میکن تو نثار
پیشوایان شریعت را نما تو احترام   از مسائل واز او امر و از مناهی اخذ دار
شو مقلد بریکی ز آنها که اعلم تر بود   خود سری جانا عبادت را نباشد اعتبار
هرچه اشکالت شود در امر دین ازوی بپرس   که قبول افتد عباداتت بدر گه کردگار
روز وشب اوقات عمر خویش را درخدمتش   در مسایل صرف کن جانا میاور اعتذار
با صله ارحام و همسایه مکن دل آزری   آنچه مقدورت شود ز آنها دلی را شاد دار
تومکن محروم سایل از درت ایجان من   آخرت اجرت دهد آن خالق لیل النهار
هر کجا محتاج بینی رحم کن بر حال او   احترامی کن بده چیزی دلش را دست آر
گر تو هستی مردصالح چون بودفرصت تورا   راه مردان خدا گیر و عبادت کن شعار
هستی و پندارخود بگذار ودرطاعت بکوش   این بود مرضی حق رو دست از دین بر مدار
لذت دنیا که حق فرموده اش لهو و لعب   در گذر از وی سراب آسا ندارد اعتبار
حاصل ای نور دوچشمم گرتو میخواهی نجات   دست از ذیل ولای کاملان رو بر مدار
رو تو دستوری بگیر وروزوشب مشغول باش   تا که در دنیا و عقبی بوده باشی رستگار
آنچه فرماید صلاح وخیر محض است ای پدر   در اطاعت بگذران اینچند روز مستعار
شخص با ادراك باید پیشه گیرد کار نیك   کار نیك اعمال نیکو طاعت پروردگار
جهد کن روز جوانی گوی از میدان به بر   روز پیری سستی و از تو نیاید هیچ کار
ای پسر کاری نکردم بهر روز رستخیز   عمر از هفتاد بگذشتم ندارم اعتذار

تو چه من عمر عزیز خویشتن ضـایع مکـن
هان مده فرصت ز دست اکنون که داری اختیار
رو شباب خویش را اندر عبادت صرف کن
روز میدان جوانی کن تو قدرت آشکار
ای پسر نو پـیر گردی وز عمرت بر خـوری
گوش خود وا کن تو پندم را بی‌غیبت گوشدار
تا جوانی در إطاعت عمر خود را صرف کن
تـو باخـلاص وارادت رو قدم زن مرد وار
گر نـداری زاد راهـی از برای رستـخیز
همچو من ماتی قرین نـاله و افغـان وزار
گرچه این گفتار در گوشت نخواهد جا گرفت
والله آخر تو پشیمـان میشوی و شرمسار
ایصفی گر تو بجانت پنـد پـدر را بشنوی
گوی دولت را ربائی و شوی تـو بختیار
روز نادانی من بگذشت رو چون مـن مشو
کار کن کار و مشو از حق تو یکدم بر کنار

توچه کاری کرده کمنام تـا پنـدی دهی
فکر خود کن ای دست از گفتار بیهوده بدار

تا کی جوان و غـافل و مستی توای پسر
کبر و غرور و نخوت خودرا بنه زسر
دنیا هزار همچو تو نو باوه کرده خاك
کز زاد و بودشان ندهد هیچ کس خبر
بس پردلان چورستم و اسفندیار وطوس
بـا لشگـری زانـجـم سیـاره بیشتر
در این خیال خام که تا که اجل رسید
بگرفت تیغ ونیزه و هم خود وهم کمر
مشتـی غبـار بادبـساطـراف میـبرد
از کاسه سر جم و دارا دهـد خـبر
این مشت خـاك یا که گدا یا شهنشه است
عبرت ز دهر گیر و ز دنیا تو در گذار
معلوم نیست خاك گداهست یا که شاه
مخلوط کرده شاه و گدا را بیکدگر
این روزگار هیچ نکرده بکس وفا
از این خیال خـام عزیزا تو در گـذر
آن چشمهای نرگس و آنزلف عنبرین
گردیده خاك و نیست ازایشان جوی اثر
آندلبری وناز و مـلاحت بـباد رفت
با بست گلرخان تومشو گوست بی ثمر
بگذر صفی ز عجب و نما عجز اختیار
برخود مکن ستم که سرائی است پرخطر
با عجز وانکسار بـدرگاه حق بنـال
شاید که رحمتی بتـو آیـد ز دادگر
از لطف و مرحمت ز خطاهـات بگذرد
اینست چاره وجز ازاین نیست ای پدر
جز یاد حق و کار نکو نیست حـاصلی
گر باورت نـه قصهٔ پیشینیـان نـگر

کمنـام رفت عمر و نداری تو توشهٔ
بر درگه جـلالت حـق ریز اشك تر

ای برادر نفس دشمن گیر ومحرومش بدار
تا که در دنیا نگیرد تنك بر تو روزگار
مکر و غداریش باشد از هزاران بیشتر
رو حذر کـن تا نیفتی در بلا و اضطرار
او بهرساعت نماید خواهش ما لا یطاق
کس نشد ازعهده‌اش بیرون الی روزشمار

خواهش اوحد و اندازه ندارد ای عزیز / گردهی عالم بخوردش نیست راضی نابکار
در پس پرده نشسته آنعزیز بی جهت / حکم وفرمانش بکار وهست صاحب اختیار
اوبهر ساعت نماید بهر تو حکم جدید / بایدش مجری نمائی تو بعجز و انکسار
آنچه ازماکول دردنیا بود خواهش کند / بایدش حاضر کنی نزدش نگردی شرمسار
پارچه دارائی وکیمخا وسندس وازحریر / بهر ملبوسش مهیا کن برای اعتبار
خانهای زرنگاری زاندرون و از برون / ازظروف از هرقبیل و فرشهای زرنگار
نقد وجنس اسباب واوضاع جهانی سربسر / باغ وراغ ودهکده هرنقطه ودرهر دیار
اسب وگاو وگوسفند اشتر وجنس دگر / اسبهای نامی پر قیمت از صد تا هزار
خوبرویان مهوشان وماه رویان جهان / ازبرای مونس شب تا بگیرد در کنار
نقد واسباب طلا و نقره اش از هر قبیل / مال ومکنت همچوقارون بیحداست وبیشمار
چونکه اسبابش مهیا گشت وخاطرجمعشد / از غرور و کبر نارد او جهانی در شمار
ازبرای کر و فر و امتیاز از سایرین / او لقب گیرد که گویندش امیر تاجدار
هر کرا مالی واموالی است میگیرد بزور / هین من اولی ترترا باملك وبامکنت چه کار
چونکه اسباب بزرگی جملگی آماده شد / در خیال خویش باشد بندگانرا شهریار
عالمیرا بندهٔ خود داند آن بیداد گر / خلق عالم ریزه خوارخوان خودآن بدشعار
چشم اندازد که مخلوقات بهر لقمهٔ / ساجدش گردند وتمجیدات گویندش هزار
عالمیرا مضطر ومحتاج خواهد آن دغل / بردرش زاری کنان ولابه گوکی شهریار
مردکی آید برش از عجز اظهاری کند / که معیلم نان ندارم ماندهام در اضطرار
روزتنك وسالقحط ونان گران ودخل کم / منفعل من از عیالم رحمتی بر حال زار
گرنمائی لطف وخرواری دهی گندم مرا / جمله را احیا نمودستی براه کردگار
این غلامان وکنیزان تو از در ماندگی / جملگی از جوع افتاده بحال احتضار
عزتت افزون و عمر ومال جاویدان بود / حاجتمرا کن روا ایصاحب عز و وقار
بعد از اظهارات و ابرام و تملقهای فوق / باکرشمه و ناز فرماید که ای انبار دار
این گدای پر طمع ز ابرام ماراگیج کرد / تو بده خروار گندم زو چهل را اخذ دار
آید آنغدار با کر و فر از حد فزون / با تعرض گویدش ای مرد ظرفت را بیار
قفل بردارد ز انبار پر از خاك و زبیل / خاك و گندم باالمساوا بدهدش آن نابکار
گویدش روشکراحسان گوی وشاکرباش تو / گندمت داد ونمودت لطف بیحد و شمار
شکراحسانش بگو و عزتش ازحق طلب / تا زحزب شاکرین محسوب باشی درشمار
ماحصل آن تنك چشم خودپرست باغرور / ازبرای مشت گندم عالمی را کرده خوار

آخر ایخالق تو این مخلوقرا فریاد رس
تابکی اندر تملق اشك ریزان چون بهار
یارب این نودولتانرا برخرخودشان نشان
تابگیرد اهل نفس و کبر ز ایشان اعتبار
ای برادرچونکه واقف گشتی از کرداراو
از غرورش رو پناه آور تو بر پروردگار
آنصفتهائی که بشنیدی ز نفس دون خویش
هان بگیر عبرت که دنیا را نباشد اعتبار
هیچوقت اسباب آسایش تواز بهرش مخواه
تا همیشه خوار باشد آن عدو نا بکار
این چنین فرمود آنشاه محقق مرتبت
در صفاتش بهر تذکار تو گویم گوشدار
نفس توچون اژدراست او هیچوقت آسوده نیست
چونکه بی آلت بود افسرده است آن نابکار
دارداو هفتصدسر از مکرش بر واندیشه کن
بگذرد هرسر زعرشش تاالی تخت مدار
روزوشب اورا مراقب باش مگذارش بخود
تا شوی آسوده از کردار سوء نابکار
گر تو خواهی خویشتن آسوده سازی ایعزیز
دامن آن نفس کش را گیرودست از وی مدار
تا ترا آسوده گرداند ز یمن همتش
غیراز اینت چاره نبود باتو گفتم من کرار
نفس را نکشد مگر آن با وقار پر هنر
ده زمام نفس را بر دست صاحب اختیار
گر کنی غفلت نماید کیدو کین و سر کشی
با کمال ذلت وخواری نماید او دچار
ظل مردان قاتل آن نا بکار است ایعزیز
چارهٔ دیگر نداری تو نصیحت گوشدار
آخر ای گمنام تاکی وعظ بیحاصل کنی
خودتو محکومی بامرش فکر کن شرمی بدار
از برای لقمهٔ رزقی که مقسوم تو هست
برردونان دوانی روزوشب تو خوار وزار
دست زن بر دامن شاه جلال با وقار
تا که از شرش بقیهٔ عمر باشی رستگار

بار آلهـا تو بفضل خویش توفیقم بده
بر صراط المستقیم از مرحمت ثابت بدار

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خـدای پاك و وی رب غفور
خالق الاشیاء من ظلـم و نور
از عدم آورده ای مـا در وجـود
نیستها را هست کردی ای غفور
گستریدی خوان فضلی از کرم
پیش از هستی در اینـدار غرور
نعمتی بی حـد و مر از هـر قبیـل
چیدهٔ در خوان جودت ای شکور
تا ز آلاء و نعم بـاشند شاد
شکر نعمـات کنندی با حضور
تا ز احسانـات و فیضت ای کریم
بندگان خوشدل شوند و با سرور
از هنود و مسلم و گبر و یهـود
جمله روزی خوار خوانت ای صبور
جملـه حیوانات بـر و بحـر را
رزقشان مقسوم و بدهی بی قصور
روزی هـر یك ز روی اعتـدال
میرسد یومیـه از وحش و طیور

جملکی شاکر بقسمت روز و شب | حمد و شکرت ذاکر ندی با حضور
غیر آدم کو حریص و مولع است | نیست قانع خود بقسمت آن کفور
روز و شب اندر تلاش و جمع مال | کرده تنك عالم بخود آن بی‌شعور
رو دمی فربه ز فکر نقد و جنس | یکدم از نقصان پریشان آن جسور
گاه فکر باغ و راغ و دهکده | گه خیال خانه و ایوان و قصور
روز وشب ازحرص سرگردان بود | بهر دانه او کمر بسته چو مور
نه عبادت داند او نه بندگی | دایم الاوقات در فسق و فجور
هرچه میل نفس باشد آن کند | تابع فرمان بود با شوق و شور
در اطاعت حاضر و محکوم او | گوش بر فرمان وحکمش آنفغور
از خدا او را نباشد هیچ شرم | چشم پوشیده است از یوم نشور
ازمعاد اصلا ندارد او خبر | واز حسابی که پس ازبعث از فتور
طالب نام است ونان آن خیره سر | بسکه کالا تمام باشد از فتور
دایماً در فکر مال دنیوی | مست و لا یعقل گرفتار غرور
نه ورا رحمی که باشد حق شناس | گشته مال خلق را مالك بزور
نفس و شیطان روز وشب در دمدمه | غفلتی دارد از ایشان آن شرور
او نمی داند کز این دار فنا | بایدش رفتن سوی تاریك گور
چشم پوشیده از احکامات حق | نقد و جنسی جمع کرده آن عثور
او بمال و مکنت خود دل خوش‌است | از حرام و در حلالش با سرور
ای خدا فریاد از این نفس دوت | داد از دست لئیم با غرور
بسته بر ما راه چاره آن فضول | تو خلاصی ده از این نفس کفور
بار آلها گر نگیری دست من | وای بر من ز اینسك نفس عقور
ای دعا از تو اجابت هم ز تو | کن دعا مان را اجابت ای غفور
تو رسان از بندگانت یك دلیل | تا رها ندمان زدست این شرور
دست ما گیرد در این ظلمت کده | زاینره تاریك بدهد مان عبور
شاید از احسان و فضلت ایکریم | ما رویم از دار ظلمت تا بنور
ما ز ظلم نفس ظالم عاجزیم | وارهانمان تو از این ظلم ایشکور
گر گذاری کار ما را تو به ما | وای بر ما باد در یوم نشور
جمله عمر ما به بطالی گذشت | رحم کن برمن زجودت ایصبور
آخر هصری بده از غم نجات | وارهانم تو از این نفس کفور

غرقم اندر بحر عصیان تا بحلق　　　از تفضل دست گیرم ای شکور
این سك گمنام عاصی را به بخش
از جرایمها و عصیان کن تو دور

نیست مارا طاقت هجرانت ای زیبا نگار　　　از نگاهی شاد گردانم که مردم زانتظار
فرقتم ازحد گذشت وصبروآرامیم نیست　　　صبر وآرامم برفت و شد زدستم اختیار
برامید آنکه شاید لقمهٔ از خوان تو　　　قسمتم گردد شوم آسوده ازاین روزگار
چون سگان بر آستانت سر نهادم روز وشب　　　تو نکردی پرسشی از حالتم ایگلعذار
پادشاهان از ترحم بر گدایان بگذرند　　　یك نظر براین گدا کن توزلطف ایشهریار
گرچه قابل نیستم در جرك عشاقان تو　　　از کرم رحمی نما برحالت زار فکار
تا یکی درسوز باشم ز آتش هجران تو　　　رحمتی آور براین سرگشته نالان زار
عاشقان ازلطف خاصت مستوخرم روز وشب　　　جزمن مسکین عاشق که نمودی خوارو زار
گر برانی از درم دارم امید ازلطف تو　　　بر وجودم حاکمی ایصاحب عزو و قار
گر مرا قسمت شود روزی زلطفت یکنظر　　　میرسانم سر باوج آسمان از افتخار
گر توایگمنام خواهی ره بدرگاهش بری　　　از سعادت چونسحر خیزان بروشب زنده دار
روزوشب شو معتکف درآستانش تامگر
رحمت آرد برتو وفضلی کند پروردگار

مردانه از اینـدار مکافات تو بگـذر　　　شیرانه از اینفخر مباهات تو بگذر
این عمر گرانمایه دگر باز نیاید　　　از غفلت وواینحرص وخیالات تو بگذر
ایدوست مکن تکیه براینمردوروزه　　　از کش مکش نفس وزوالات تو بگذر
ایندهر سه پنجی ننموده است وفائی　　　او دوست نگردد ز محالات تو بگذر
پابست مشو همچو زنان برخط وخالش　　　از وضع و محاذات وزآلات تو بگذر
تا چند اسیری بگرفتار کمندش　　　از غنج و دلال و زاشارات تو بگذر
اینها که تو بینی همگی خواب وخیالیست　　　ز اینخواب وخیالات ورسومات تو بگذر
جزدردوغمی نیست وراحاصلی ایدوست　　　یکباره از این دار مکافات تو بگذر
مردان خدا صرف نظر کرده ازاین زشت　　　همت کن ازاین سود وتجارات تو بگذر
از دردسر نفس و خیالات ز یادش　　　از خواهش طبع وز مرارات تو بگذر
بگذار تواین جیفه دنیا بکلابان　　　شیرانه نما صید ز میتات تو بگذر
این فکرو خیالات محالات جهانرا　　　بگذار باهلش ز خرافات تو بگذر
خودرا برهان زود زاوساخ طبیعت　　　صافی شو وازسبع سماوات تو بگذر

بگذر زصفاتی که ذمیم است ورذیل است | زین فخر وزالفاظ وعبارات تو بگذر
این شعبده بازی که تو بینی همه رنگست | از صورت و آثار و علامات تو بگذر
مردانه در اینراه قدم زن نه بتذویر | از کجروی و کبرو غرورات تو بگذر
جز صدق در اینره نبودهیچ متاعی | زا خلاص دروغین و زطامات تو بگذر
جز طاعت حق سود دراین کون نباشد | از باغ و عمارات و تجارات تو بگذر
تا چند صباحی که ترا هست حیاتی | در طاعت حق کوش وز آفات تو بگذر
رو عشق نما پیشه اگر طالب حقی | از دنیی واز اهلش ولذات تو بگذر
ازهستی و واز کبرومنیت تو بری باش | از دعوی وهم بحث وجدالات تو بگذر
گر طالب حقی تو نماینده بدست آر | دستور از او گیر و ز غفلات تو بگذر
اخلاص و ارادت تو نما پیشه خود را | از نفس پرستی و خیالات تو بگذر
این هستی موهوم فدا کن بره دوست | جز راه حقیقت ز مجازات تو بگذر
گمنام چو عمر تو زهفتاد گذشته است | ز اینشاعری و لفظ و عبارات تو بگذر

از درگه حق خواه نجاتی ز معاصی
از قافیه سنجی و اشارات تو بگذر

بسته اند عاشقان دگر زنار | ز سر زلف آن بت عیار
بر کمان کرده تیر مژگان را | جمله عشاق را نموده شکار
کس از اینورطه جان نخواهد برد | تیر مژگان نشسته تا سوفار
همه مست از شعاع طلعت او | مست و خرم ز باده سر شار
روز و شب در کمال وجد وسرور | گشته با یاد دوست همدم و یار
ز خودی رسته و شده همه دوست | پای کوبان ز ذوق چشم خمار
همه از شوق چشم فتانش | دست شسته ز جان خود بیزار
محو و مات اند بر رخ دلبر | آرزومند جلوه رخسار
روز و شب را بگرد خال لبش | گشته دائر بنقطه چون پرگار
همچو ذره ز پر تو خورشید | گشته رقصان ز ضوء طلعت یار
از می معرفت همه سر مست | در ترنم چو مرغ موسیقار
گرمی و شوق وشورشان شب و روز | در تزاید ز عشق روی نگار
خورد هر کس شراب از کف او | تا قیامت نمی شود هشیار
نه بدنیا و آخرت خوش دل | نه بجنات عدن دارد کار
دارد او انتظار مقدم دوست | کز در آید کنند جان به نثار

جمله یك نور از مظاهر عشق   در عدد گر چه بوده اند هزار
هست گمنام در سر پیری   آرزومند جذبه رخ یار

—

ایدل توخون نشدی و ندیدی رخ نگار   گر وصل طالبی تو نما صبر وغم مدار
بسیار کس بوادی هجرش بداده جان   بنهاد سر ز تیغ دو ابروش بر کنار
از آنجمال و حسن گرفتار عالمی   پا بست و دلبریش از آن زلف تابدار
یوسف بدآنملاحت وحسن اربدیدیش   گشتی زحسن خودخجل ومحوو شرمسار
باید بدرد فرقت آن یار دلفریب   صبری نمود و ازثمرش گشت بختیار
گر طالب وصال ویی صبرپیشه کن   شاید ترحم آرد و گیریش در کنار
تا کی ز هجرو فرقت او درتلاطمی   مفتاح این فرج بودت صبر و انتظار
باید در اینمعامله از خویش بگذری   پروانه سان بسوز ز شمع جمال یار

گمنام گر تو عاشق آنروی مهوشی
تسلیم شو تو بگذر از اینجان مستعار

دلا بموسم گل راه باغ و صحرا گیر   بیاد عکس رخ دوست جام صهبا گیر
چه عندلیب خوش‌الحان‌نمای ناله زار   برآر صوت و نوائی بزیر چرخ اثیر
بپای گل بنشین وبخوان‌تو دفترعشق   ز سرگذشت جفاهای یار کن تقریر
بخور توباده ناب و غمی ز دل بزدای   تو تار چنگ بجنبان بنالهٔ بم وزیر
بخوان سرود غمش را بنالهٔ جانسوز   شود که در دل سنگش نمایدی تأثیر
ز خط وخال گرفتار کردیم تو ببند   بتار موی نمودی به سلسله زنجیر
بگوشهٔ بنشاندی و مبتلا کردی   انیس من نبود جز ز نالهٔ شبگیر
گذشت عمرونکردی به حالتم رحمی   نفس رسیده بآخر زلطف دستم گیر
بزیر سایهٔ لطفت هزار کس دلشاد   بجز حقیر که درد و غمت نموده اسیر
رسیده جان بلبم از جفای هجرانت   چه فایده که بحالت نمیکند توفیر
چهاز درد فراقت کشیدم ای دلبر   غمت گداخت مرا تا بکی شوم دلگیر
دریغ وآه که این بخت نامساعد من   ندید رویت و در خاک شد بآه و نفیر
ندانمی بچه تقصیر از نظر راندی   نموده ای‌دل من خون چه باشدم تقصیر
بر آنسرم ز وصالت دلی کنم خرم   اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
اگر تو جور کنی خوشدلم بیادرخت   ولی تو بامن دل خسته میکنی تزویر
کجا روم بکه گویم غم فراقت را   چها کشیده من دل شکسته و هم پیر
مراست خواهشی ازحضرتت که دردم مرگ   قدم تو رنجه نمائی و دل کنی تعمیر
هزارشکر که عمرم گذشت وخوشوقتم   به تیر غمزه و نازت نمودیم نخجیر

بده تو جان برهش رایگانی ایکمنام
آه و زاری و حسرت بکوی دلبر مسیر

ایعزیزان هیچ نبود اینجهانرا اعتبار — فانی و دلبستگی را می نشاید اختیار
در گذر مانند سیل خانه کن آن بی‌وفا — چون ثباتش نیست عاجل بگذرد لیل و نهار
فکر کن از صبح تاشامش چه بازیها کند — مختلف با یکدگر یکدم نمیگیرد قرار
هفته آید ماه گردد سال برتو بگذرد — روز و شب گردد کند روزی زشب او آشکار
سال اورا چار فصل است و بضد یکدگر — هر فصولی اقتضائی بهر تکمیلش بکار
که زمستان کو بود دام الفصول و که بهار — گاه تابستان و پائیز است بهر کشت کار
حالت انسان مثال فصل درضد و نداست — گاه سرد و گرم و بارد باشد و گاهی بهار
تو درایمدت که عاجل بگذرد داری خیال — حاصل عیشی نمائی بهر لذت اختیار
هرچه را برخود نمائی فرض کزوی دلخوشی — نیمساعت بگذرد کاندا خوشی گردد نقار
اوز طرح تازه تجدیدی کند درخاطرت — رنك دیگر ریزد و عشوه نماید چون نگار
تو ازآنروزیکه پا بنهاده‌ای دراین سرا — جز خیال و بی ثباتی چه بدیدی زاین مکار
گاه در فکر جوانی کرده‌های زشت او — گاه فکر خود نمائی در پس سن کبار
چون تراچل بگذرد گوینده کامل شد بعقل — ریشخندت کرده باشند ای برادر هوشدار
عاقل آنباشد که گیرد دوست بهر روز تنك — روز سختی رهنما باشد ورا او پیشکار

چون نظر بر خویش وخلق افکنده‌ام ازروی صدق
هیچیك عاقل نشاید گفت از مادر شمار

هر کسیرا کی توان گفتن که مرد عاقل است — عاقل آن باشد نماید طاعت پروردگار
مرد عاقل گرد لغو و بی ثباتی نگذرد — جز طریق بندگی چیزی نباشد پایدار
ای برادرجهد کن تابنده باشی بر خدا — بلکه فضلی شاملت گردد شوی تورستگار
روز وشب غافل مشو ازطاعت حق ایپدر — تاکه در دنیی وعقبی تو نباشی شرمسار
گر تو مردعاقلی رو دوستی آور بکف — تا ترا او پیشرو گردد کشد اندر قطار
عقل آنباشد که از هرچیز عبرت گیرد او — عرض و طول وعمق اورا بنگرد پایان کار
گرد را ثابت به بید لایق آید دوستی — ور که ناثابت گریزد زو که او ناید بکار
چون نظر کردی براین دنیا بعبرت ای پدر — عقل تو ازرشت وزیبا میکند حکم آشکار
اینجهان و هرچه دروی هست تو لایق مدان — رنك و بوئی باشد و ویرانباشد اعتبار
ایکه گوئی دوست در دنیا نباشد دوست کیست — گوش پیش آور که آوردم برایت گوشوار
دوست آنباشد که برهاند زجهل نفس دون — دست تو گیرد برد تا شاهراه استوار

اولت را وانماید که کجا بودی چه شد — چون نمودی توسفر در اینسرای مستعار
حاصل این آمدن بهرچه ومنظورچیست؟ — بهر طاعت خلق گشتی نی نو از بهر شکار
حاصل از این آمدن محض خوراك و خواب نیست — بهر طاعات حقست و معرفت بر کردگار
اولا اسباب دنیا بهر تو آماده ساخت — چونکه محتاجی بوداسباب موجودت بکار
معرفت حاصل نمائی و بدانی آن حکیم — چون تورا محتاج کرده خلق اندر روزگار
تا تو خودرا واشناسی مرد محتاج وفقیر — تو بعجز خود کنی اقرار آری انکسار
شکر آلائش نمائی قدرتش را بنگری — در اطاعت آوری رو تو بعجزو افتقار
چون بعجز خویش برخورد آمدی تو ایعزیز — رو کنی بردر گهش کی خالق لیل و نهار
شخص محتاجم مرا قدرت نباشد رحم کن — چونکه آوردی مرادستم بگیرا بکردگار
بیکس وسرگشته ام در این سرای پرغرور — مانده ام در کار خود حیران وسرگردان وزار
تورسان مردی که باشد ره شناس راه تو — تا بگیرد دستم و برهاند از این گیر ودار
چونکه از صدق ویقین خوانی تو اوراای پدر — مرتو را آرد رفیقی کو ترا آید بکار
آنچه تکلیف تو باشد میدهد تعلیم او — بایدت اقدام بنمائی شوی تو مردکار
هرچه دستورت دهد خیر وصلاح حال تست — بی تکلف کن اطاعت تو مباور اعتذار
روزوشب با یاد حق باش وازو غفلت مکن — تاکه دست تو زفضل خود بگیرد کردگار
عمر سرپوشیده ناگاهت اجل ازدر رسد — گویدت باید گذشتن زاینسرای مستعار
چونکه مهلت داری وفرصت منه از دست وقت — کار میکن پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
رو بنزد پیشوای شارع شرع مبین — از فرایض واز سنن میگیر دستوری بکار
هرچه امر شرع انور بوده باشد آنجناب — بدهدت تعلیم عامل باش وعذرازوی میار
از نماز و روزه وحج و جهاد هم زکوة — واز تکالیف دگر برامر وفرمان گوشدار
ازملاهی و ازمناهی آنچه گوید ای عزیز — باش درامر واطاعت تا نگردی شرمسار
چونشریعت با طریقت توأم اند و متحد — بایدی پیری که باشد در شریعت استوار
هیچ دانی پیر ره دان کیست ایمرد گزین — آنکه نفست رام سازد بدهدت او اختیار
پیر خضر وقت آمد عقل تو موسی بود — هرچه زافعالش ببینی خویشتن ساکت بدار
روفضولی را بهل درامر وفرمان باش تو — تاکه صافی گردی وقلبت شود آیینه وار
چونکه ثابت گشتی وبروی نکردی اعتراض — بعدازآن ازحکمتش آگه شوی ای باوقار
چونکه نفست را کشد ازهرجهت آسوده ای — چونکه ازشرش رهیدی گشتهٔ تو رستگار

چون بنفس خود شناسا آمدی تو ایعزیز صاحب آفاق و انفس گردی و با اعتبار
غیرازاین پیرطریقت کس نداند نفس کشت دامن آن نفس کش راگیر تو باآه وزار
بایدت کز آرزوی نفس یك سر بگذری تو مده کامش بخواهش تاشوی با اقتدار
کشتن اوازهوسهای جهان بگذشتن است صرف کن جانا نظرازرنك وبوی روزگار
بعدازآن توحق شناس آیی براه معرفت ره شنـاس آیـی بدرگاه آله کردگار
تانه بنمائی هواها وهوس از خویش دور دان که‌درنفـی گروروفکرخود کن شرمدار
دنیی‌واسباب واهلش‌دور کرد ازمبدء ات خود تومحرومی ز فیض خالق لیل ونهار
جمله اسباب جهانت بوده باشد درد سر از پس رحلت بماند بهر وارث اختیار
درمیان وارثان از بهر ارث مرده ریك جنك و تفریقی نیفتد بهر قسمت آشکار
آنکه جمعش کرد باحرص ونخورد وماند ورفت
چون تهیدستان برفته روی زرد و شرمسار
ایصفی تا وقت داری زاد راهی ساز کن ازپس‌رفتن نیارد کس توپیش ازخودبیار
آخر ایکمنام تاکی وقت خود ضایع کنی رو توفکری کن‌بحال خویش درپایان‌کار
بار الها تو بحق چارده انوار خود
رحم آور برمن‌وعفوم نمای کردگار

ساقیا باده ده بفصل بهار دو سه جامی که تا شوم سرشار
چند رطلی دهـم تـو ای ساقی تـا بنـوشم بیاد روی نـگـار
وارهـم از خـودی شوم سر مست پـای کوبان بکوچـه و بازار
خیز مطرب ز چنگ پر آشوب نغمهٔ خـوش بزن تـو با هنجار
ای مغنی بجـانب مشتـاقان بیش از اینم در انتظـار مدار
زود از روی شوق و سر مستی رو تـو طنبور را بزن با تار
چـون بهار جـوانیم گـذرد کی کند عندلیب ناله و زار
چونکه فصل خزان رسید از پی نشکفد گل خزان شود گلزار
پنج روزیکـه فرصتی باقی است جام باده ز دست خود مگذار
رو بمیخـانه و بکش رطـلی تو بنه پـای خـم سر و دستـار
خـاك شـو در ره محبت دوست تا برویـد گل و شوی گلـزار
زلـف عنبر فشـان یـار بگیر بـا دگـر دست بـادهٔ گلنـار
رقص وحـدت نمـای از سر شوق بتمنـای دوست شـو بـر دار
کس از آن چشم مست پر فتنه جـان نه برده است باش تو هشیار

خال هندوی آن پری چهره — کرده عالم غلام آن رخسار
ما نهادیم سر بسودایش — سود خود دیده ایم در این کار
سوختیم از فراق آن دلبر — طاقتم طاق و رفت صبر و قرار
گر چه ما را بهیچ نشمارد — سر ما خاك آستانهٔ یار
من از آنروی و عارض چون گل — دارم امید بوسهٔ و کنار
راز پنهان که کس ندانستی — فاش گشته بکوچه و بازار
بعد از اینم چه غم ز ننك و ز نام — شده بد نام نزد خورد و کبار
عشق ورزی و عافیت جوئی — کفر باشد نمی کنم اقرار
رو تو ناصح مده دگر پندم — دین و دل برد ماه طلعت یار
نبود سودمند پند مرا — سر خود گیر و دست از من دار

هست گمنام را خیال محال
سر پیری شود ز می سرشار

ایدل تو صبر کن ز جفاهای آن نگار — ترك رضای خویش نما در رضای یار
گر بر وجود عاشق خود تیغ میزند — باید که سر نه پیچد و نرساند بدلغبار
من جز بر آستانهٔ او سر نمی نهم — افسانه است قصه جمشید تاج دار
درپای نوگلی اگر ایام نوخوش است — ما منزوی بگوشهٔ اندر غم نگار
هر کس خیال کاری و در فکر دلبری — ما سر بجیب فکرت و اندوه و آه وزار
باد صبا اگر بکوی دلارام بگذری — از ما رسان سلام ارادت بآن نگار
کز درد فرقتت شب و روزیم درفغان — چشمی مدام بر در و داریم انتظار
تا کی شود که گوشهٔ چشمی ز مرحمت — بر ما کنی ز ناز و نمائی امید وار
عمری گذشت وهیچ نکردی نظر بلطف — دلخسته قد خمیده دو چشم در انتظار
با درد فرقت شب و روزیم هم نفس — از طعن خلق گوشه نمودیم اختیار
از بوستان و باغ گذشتیم و سر خوشیم — در نزد درد تست گلم در نظر چوخار
در راه کعبه خار مغیلان چوپا بخست — از ره بمانده و بسکونیم و اضطرار

گمنام صبر کن تو از ایندرد بی علاج
باید که جا ندهی بره دوست زافتخار

ای بلبل شوربده دل مژده بده کآمد بهار — گل جلوه گر در باغ شد دارد بصوتت انتظار
ای باغبان ای باغبان ازشوق شور بلبلان — امروز باغ احیا شده از نکهت باد بهار
دی رفت و گلها بازشد باغ توپر آوازشد — بلبل زشوق روی گل دراضطراب و بیقرار
بستان و باغ آراسته فرش زمرد خواسته — قمری و بلبل هم نفس گشتند اندر شاخسار

شاخ گل آمد در فغان از نالهٔ مرغ چمن　　بلبل نوا آغاز کن معشوق آمد در کنار
گلها همه‌ازروی‌وجدبریکدگرمژده‌دهند　　صدشکردی‌رفت‌ودگرعالم‌ز نوشدلاله‌زار
در باغ وصحرا مرد وزن بنشسته درگرد چمن
خنیاگران ازهرطرف زآواز بربط چنگ و تار
سبزه بزیرپای خلق‌ازشوروومستی‌پایکوب　　ازعارف‌وعامی‌همه‌مست شراب‌خوشگوار
هرگوشهٔ از اولیان دارند جام‌می بکف　　ازبانك‌نوشانوششان‌عبرت‌گرفته روزگار
شکرلبان سر وقد درگردش باغ وچمن　　چون‌بلبلان‌زآوازخوش‌بالحن‌قمری‌وهزار
ایدل چرا افسردهٔ از غـم چرا پژمردهٔ　　آخربه‌بستان‌رودمی‌ازجیب‌فکرت‌سربرآر
هرکس گرفته یارکی‌باصحبت او دلخوش است
ماراست در سرعشق او با کس نباشد هیچکار
ایدل‌مکن‌شکوه‌زغم‌وازجوروظلم‌آن‌صنم　　شایدکه‌ازفضل‌وکرم‌آید بکف‌زلف‌نگار
پایان شب‌را روز بین کمترنما دلرا غمین　　روزی شود کآیدزدر گردی بوصل‌امیدوار
گرطالبی‌وصل‌ایعزیزصبراست مفتاح فرج　　باصبرمشکلها شودآسان زلطف کردگار
ایدل زغم‌آزاد شو واز درد اودلشاد شو　　بسیارکس‌ازعشق‌اوجان‌داده باصدافتخار
جانرا فداکن‌دررهش تایابی‌ازرازش‌خبر　　باقی بمـانی تا ابد باشی همیشه پایدار
گمنام دلرا زنده کن نومید از رحمت مشو
باشدکه ازفضل‌وکرم رحمت کند پروردگار

ایرخت چون‌آفتاب ووی دوزلفت مشك‌تر　　وی تو سلطان ملاحت عارضت‌رشك‌قمر
سروقدت چون برفتارآید ای آرام جان　　خاك گشته درقدومت گلرخان بیحد ومر
نرگس چشمان مستت عالمی پابست کرد　　غنچه ازرشك دهانت میخورد خون‌جگر
غمزهٔ جادوی تو دل‌میبرد ازشیخ و شاب　　زلف عنبرسـای‌تو قیمت برد ازمشك‌تر
آفتاب حسن تو دل مردگانرا زنده کرد　　بر امیدی منتظر تا نخل او آورد ثمر
از خدنگ تیرمژگان کردهٔ دلها توصید　　اشکریزانند از جورت دل تو چون حجر
تو ز تیـغ ابروان بگرفتهٔ اقلیم دل　　از تطاول ملك دلرا کردهٔ زیر و زبر
عـالمی آشفتـهٔ گیسوی عنبر بوی تـو　　واله وشیدا وسرگردان بهر کوی وگذر
گر زروی مرحمت بر عاشقان خویشتن　　گوشهٔ چشمی نمائـی نخلش آرد بارور
چون خدنگ تیرمژگانت زبهر صید خلق　　راست گرددجمله‌خوبان کرده‌جان‌خودسپر
جمله را بهر اجابت دست بردرگاه حق　　تاکرا قسمت‌شود ازلطف‌ورحمت‌یك‌نظر
یکنظر ازلطف‌اگر برسنك‌خاره افکنی　　از شرافت بگذراند قدر خود را ازگهر

هر که در ظل همای عاکفانت خیمه زد   رست از دست خودی خود زاوصاف بشر
ساکنان کوی تو از سروری و افتخار   بگذرانیده زنه افلاك گردون بال و پر
یارب این گمنام‌را از فضل خودتوفیق‌ده   آخر عمرش زپاکان قسمت‌آور یك نظر
در پناه شه جلال الدین ورا آسوده دار
تاکه جامی نوشد واوخود نداند پازسر

ایدل هزار سال بدهر آرمیده گیر   ما دام عمر لذت دنیا چشیده گیر
با عزت و جلالت و حشمت بکام دل   اسباب جمع دان وهمه برگزیده گیر
از بهر کسوت تن سیمین و قد سرو   زاکسون‌وزربفت‌وخزودیبا بریده گیر
تحت کره زکوه و بیابان و بروبحر   املاك خویش دان‌وبه‌نبت جریده گیر
ملکی که در تصرف شاهان دهر بود   تو ملك‌خویش دان ودراو آرمیده گیر
مجموع ناز و نعمت دنیا به مالکی   باقصرقیصر وجم وخاقان تودیده گیر
بهرام گور راکه شکارش ز گور بود   از هفت گنبدش بفلك سرکشیده گیر
قصر سدیر وخورنق‌ویرا برای عیش   از بهر خویش تا به ثریا رسیده گیر
تو بزم عیش خسرو شیرین شنیدهٔ   کن مجلسی ونقل شرابی توچیده گیر
از زر وسیم و نعمت دنیا بروزگار   اسباب جمع دان و بمکنت خریده گیر
از اکل و شرب ولذت دنیا مدام عمر   در مزرع و مراتع دنیا چریده گیر
باکبر و ناز چند خرامی بباغ و راغ   باقی عمر را به تعفن چمیده گیر
غره مباش و تکیه بدنیای دون‌مکن   کوس رحیل خویش بگوشت‌شنیده گیر
ملك سکندر وزر قارون و عمر نوح   اینهرسه کس ندیده‌است‌ایدل‌تودیده‌گیر
با چشم دل بآخر کارت نظر نما   شد نو بهار عمر قدت را خمیده گیر
این پنجروز مهلت ایام دهر را   در کار خویش کوش صفاتت‌حمیده گیر
خواهی گذشت زین پل دنیا بآخرت   میکن خلاف نفس ودلت رارمیده گیر
صرف نظر نما تو ز اسباب دنیوی   چشم طمع بپوش از آنها ندیده گیر
بنگر کجا شدند همه دوستان تو   انگشت عبرتی تو بدندان گزیده گیر
باور برفتنت نبود چون بغفلتی   پیراهنی بشیون رفتن دریده گیر
چون کبك میخرامی وقهقه زنی بکوه   در چنك باز صوات او خود دریده گیر
آغاز هر چه هست بانجام نیستی است   درگوشهٔ نشین و تو نفست فریده گیر
روزی تو ز دفتر یزدان مقرر است   با بیش‌وکم‌بساز بکنجی خزیده گیر
آید اجل ز ترس پرد روح ز آشیان   باقی تو از حدیث و روایت شنیده گیر

یارب ز فضل خویش ز گمنام درگذر   گر بی بضاعت است و معاصی ندیده گیر

ای آنکه نهانستی ظاهر باثر اندر   ازراه صفت خود را دادی بنظر اندر
ره نیست بذات تو آثار و صفاتت را   کردی ز کمون ظاهر خود بیحد و مر اندر
از راه یحبونه آن گنج نهانی را   ظاهر بنمودش در جن و بشر اندر
تو صانع بیچونی از درك هم افزونی   وین عقل و خرد حیران مانده پس در اندر
تو قادر یکتائی هم حی و توانائی   هم راحم و رحمانی حکمت بقدر اندر
شد مظهر ذات تو پیغمبر و اولادش   خودعا کس و معکوسند چون شمس و قمر اندر
از نور چراغ تو اکوان همگی روشن   زآثار جلال تو در بحر و بر اندر
از شعشعهٔ حسنت چشم همگی خیره   خورشید نه بتو اندید جز آب بدر اندر
آرایش این خلقت بازینت و فر باشد   در باغ و گل و ریحان و رشك و گهر اندر
در کان همه لعل آید زاشجار ثمر زاید   آن ماء زلال آری جاری ز شجر اندر
بستان پر از لاله بر روی همه ژاله   از رنك خوش و عطرش صحرا بعبر اندر
اشجار ز فروردین حامل بشمار اندی   از میوهٔ گوناگون در طعم شکر اندر
آن بلبل شوریده از نزهت باغ و گل   اندر سر هر شاخی با نغمه و فر اندر
ایعاشق بیچاره ایام گلست امروز   شاخ گل و نسرین را بر گیر و ببر اندر
تا فرصتی و وقتیست ایام غنیمت دان   آمد چه خزان گلها پنهان ز بصر اندر
مستانه به بستان شو کن شور علالائی   ازدست مده عیشت منشین بهدر اندر
ایدل ز ره غفلت آسوده نشستی تو   رفتند رفیقانت زین دار بدر اندر
ماندی تو تن تنها باید گذری زینجا   بی توشه و زادی تو در بوك و مگر اندر
این عمر گرانمایه دادی بعبث برباد   این راه بسی دور و پر خوف و خطر اندر
معذور ندارندت از کرده عمل جائی   مفکن بهوا تخمی افتی تو بشر اندر
چون توشه نداری تو بر درگه حق رو کن   شاید بتو رحم آورد از فضل نظر اندر
ای بار اله من گمنام سیه رو را   بگذر ز خطاهایش در عزم سفر اندر
دنیا که بجز تلخی چیزی نبود دروی   زهرم تو مبدل کن با شیر و شکر اندر
گر لطف کنی یارب تو بر من دلخسته   تاجی بنهادستی از جود بسر اندر

امید بدر گاهت کین مفلس باطل را
از مهر شهان بر دل کن سکه بزر اندر

باز دل مجنون شد از هجران یار   میطپید بر خود نمی گیرد قرار
باز یاد گلستان وصل کرد   او پریشانست چون زلف نگار
بلبل آسا از فراق روی گل   گشته مست و بیخود و دیوانه وار
درفغان وسوزش است ازعشق وشور   روز شب کرده بخود از آه و زار
چونکه ایام بهار و نزهت است   باغ و صحرا گشته پر نقش و نگار
ابر نو روزی بر آمد فوج فوج   بر سر سبزه گهر سازد نثار
سبزه صحرا را نموده چون بهشت   از شقایق سرخ گشته کوهسار
باد نوروزی وزید و زنده شد   از نباتات نباتی آشکار
ژالهٔ باران بروی برگ گل   گشته از صافی چه لؤلؤ شاهوار
از طراوت کوه و صحرا سبز و خوش   چون گلستان ارم شد از بهار
ساقیا رطلی عنایت کن ز می   تا شوم سر مست در لیل و نهار
مطربا بر خیز و عیشی ساز کن   بربط و طنبور و نای نی بیار
نالهٔ بلبل نگر در طرف باغ   برده از دل صبر و آرام و قرار
قمری و دراج و صلصل در چمن   کبك قهقه میزند در کوهسار
چون مهندس روز و شب کبك دری   طرح میریزد چه خوش معمار وار
سوسن و سیسنبر و نسرین و گل   رشك جنت کرده باغ و کشت زار
نرگس و سنبل بنفشه و یا سمین   لالهٔ نعمان شقایق داغدار
زرد گل مانند بیماران شده   فاخته از شوق او بیمار دار
همچو عاشق روز و شب کوکو زنان   از غم معشوق خود بی اختیار
سرو و شمشاد و صنوبر وار غوان   گرد سبزه از یمین و از یسار
مطربا بر خیز و چنگی ساز کن   از نوای موسقی کن استوار
نغمهٔ کا و یزنه سر و ستان   گنج کاو هفت گنج ای با شمار
نغمهٔ کبك دری با روزنه   دیو رخش و و آنده گر آزاد وار
زن تو نوروز بزرك و ارجنه   نغمهٔ قالوس با سبزه بهار
کن نوا سر و سهی پالیز بان   اشکنه با ارجنه ساز آشکار
شور و شهناز و دگر سیوا ریتر   مزمر سر و ستاره ساز آر
ساز کن روشن چراغ ای با رشاد   تا شود دل روشن از آواز تار
بوستان رشك بهشت است ای پری   کن قدم رنجه بباغ ای گلعذار
مرغکان در باغ و صحرا جوق جوق   در سر هر شاخ از بید و چنار

چلچلی مست و غزلخوان بر درخت باغ و صحرا پر شد از صوت هزار
گر بصحرا و بباغ آری گذر لاله وگل از خجالت خوار و زار
گلعذاران جهان ز عکس رخت چلچلی دارند عجز و انکسار
ماه رویان جهان در باغ و کشت کرده گلشن تبت و چین و تتار
پیر و برنا و جوان از مرد و زن با دف و بربط بگرد کشت زار
هرطرف زآواز خوش باعیش و نوش دسته بسته در کنار جویبار
عارف و عامی همه سر شار می پای کوبان در میان سبزه زار
جمله یك رنگند چون روح و بدن از صفا و و ز محبت یار غار
بانگ نوشا نوش از هر گوشه از شراب لعل رنك و خوشگوار
روز وشب در پای گل چون عندلیب عاشقانه در ترنم از عقار
پرتو حسن دلا یاران نگر کرده گلشن را زبت فرخار وار
وین عجب تر کشتگان فصل دی زنده گشته سبز و خوش و با اقتدار
کرده عالم را گلستان ارم ز عنبر سارا و هم عود قمار
خیری و خطمی و سنبل را نگر تیغ سوسن را ببین چون ذوالفقار
سبزه گشته پای کوب اندر چمن بسکه مه رویان نمودندی گذار
دلبران ماه رو از هر طرف دسته دسته در تکاپو ز اقتدار
تار و چنك و بربط و سارنج و نی هر طرف ز آواز مطرب بی شمار
در چنین فصلی غنیمت دان تو عمر تا بود فرصت بزن دستی بکار
شاهد آرم شعر سعدی را دو بیت آنکه باشد از بزرگان نامدار
ایکه دستت میرسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کز و ماند سرای زرنگار
ای دل غافل بهار عمر رفت همچو رعد و برق اندر کوهسار
آخر از این خواب خوش بیدار شو ز آنکه دنیا را نباشد اعتبار
پیری و سستی خریف فصل تست زودتر عذری بخواه از کردگار
چون سوار اسب عمری یاد کن میشوی بر مرکب چو بین سوار
تا که فرصت داری ای جان عزیز فکر خود کن تا نباشی شرمسار
این بهار دنیوی نا ثابت است رو بباغ دل ببین فصل بهار
از حوادث دور و دایم سبز و خوش روح و ریحانی ببینی آشکار
عاجز از تعریف و توصیف و یم دیده باید تا نمائی اعتبار

خیز گمناما بعجز و مسکنت　　رو نما بر درگه پروردگار
نور پاکانرا بحق آور شفیع
تا تو را بخشد بنور هشت و چار

ایکه کردی قطع نان عاجز بی پا و سر　　باش تا بینی سزای خویشتن ای بی خبر
دارم امیدی که قطع عمر خود بینی تو زود　　تا بدانی سیئهٔ اعمال زود آرد ثمر
خلقرا رزاق کافل باشد و روزی دهد　　تیشه تو بر ریشه خود میزنی ای بی هنر
هر کسی‌را قسمتی ارخوان فیضش میرسد　　تو مکن نخل وجود خویشتن را با تبر
قطع نان عاجزان و بینوایان خوب نیست　　حق ازین کردار باطل نیست راضی ایپدر
تو چنان دانی که هستی قاسم الارزاق خلق　　هرچه میل نفس باشد آن کنی ایخیره سر
بس کسان اندر پی آنراه دلریشان پریش　　بالله آخر خاندانت میکند زیر و زبر
تا توانی دل میازار و برو دلجوی باش　　بگذر از کردار بد تا تو نیفتی در خطر
من ندیدم کس بردصرفه زظلم و جور خلق　　باالیقین میدان چراغش می نسوزد تا سحر
نیکوئی کن تا ز اعمال نکویت بر خوری　　اینچنین فرموده آن ختم رسل خیر البشر
رو بترس از خالق و برنان کس باعث مشو　　تا بماند در جهان عمرت بعزت مستقر
از من بیچاره گفتن و ز تو بشنیدن بود　　ازضرر و ازنفع میرو تو صلاح خود نگر
گرچه هزلست این سخن شایستهٔ شأن تو نیست　　حق مرراو و مکرر خوان مخوانش مختصر
من نمیدانم که ای شغلت چه یا نامت کدام　　هر که باشی ز آه مظلومان بترس و کن حذر
گفتم از راه ارادت از کلامم تو مرنج　　تابکی محکوم نفسی کن زوی صرف نظر
قصه کن کوتاه و بگذارش بخود تا روزگار　　بردرد او را چه قصاب و برد روزیش سر
ناگهان پیك اجل آید ز در ندهد امان　　باتشر وگویدش تعجیل کن ای بد گهر
بعد رفتن حاصل کشت تو میگردد عیان　　تو گرفتار عمل باشی ز امر خیر و شر
واعظا با هوش باش و کن هوای نفس ترك
تا نیفتی ز آتش کردار خود اندر شرر

حرف الزاء

ای خفته بروزگار برخیز　　از خود بفشان غبار برخیز
تا کی باشی بخواب غفلت　　آهی زدرون برآر و برخیز
ره دور و مخوف و بیرفیقی　　تأخیر روا مدار و برخیز
تا وقتی و فرصتی است باقی　　شو چست و بکار و بار برخیز

همراهان رفتند و تو بماندی ایمانده غریب و زار برخیز
خواهی تو باضطرار رفتن باری تـو باختیـار برخیز
پا بست مشو برنك دنیا بگذر تو زننك وعار برخیز
اینها همه دام در ره تست بگذر تو زدام و زار برخیز
بر خود میسند ذل و خاری ای نخبهٔ روزگار بر خیز
در لهو و لعب گذشت عمرت ایرهن بچنك وتار برخیز
ماندی تو اسیر نفس وشیطان تا کی باشی خوار و زار برخیز
تا مهلتی و فراغتی هست با دیدهٔ اشکبار بر خیز
شاید که خدا کند ترحم باعجز و بانکسار بر خیز
اشکی بفشان تضرعی کن بردرگه کردکار بر خیز
عصیان و خطا تو درنظر آر دستی بدعا بر آر و بر خیز
با سوز و گداز خواه عذری یکدم تو باعتذار بر خیز
مرغان بسحر بذکر مشغول چون مرغ بذکر یار برخیز

گمنام تلف نمودهٔ عمر
دستی بدعا بر آر و برخیز

خور ببرج حمل آمد هله ساقی بر خیز از می عشق نما جام دلمرا لبریز
شکر لله که ز یمن قدم باد بهار کشت در مصر چمن یوسف گلنار عزیز
مردگان چمنی زنده شداز فروردین گوئی از صور رسیده خبر رستاخیز
صحن صحرا و چمن رشك ارم گردیده باغ از نزهت گل کرده جهان عطر آمیز
شده از لاله و ریحان همگی خرم و سبز خاکها مشك فشان ابر شده گوهر ریز
مرغکان در سر هر شاخ بلحن داود مترنم که بشد باغ ز نو عنبر بیز
چاره نیست زمی خوردن ایام بهار فتوی عشق بر اینست ندارم پرهیز
ساقیا باده بده بادف وچنگم شب وروز تا کنم تازه دماغی ز می شور انگیز
زاهدا وعده مده وقت غنیمت میدان به بود عشق پرستی بیقین از همه چیز
تو و تسبیح و مناجات من و جام شراب من گرفتم ره میخانه مکن جنك وستیز
سپری کن غم ایام مرا از می ناب به از این هیچ حکیمی ننماید تجویز
رودلا باده گلرنك خور وسرخوش باش سر بنه پای خم و صبح قیامت بر خیز
خیز گمنام بخور باده بوقت سحری به ازین دردوجهان نیست ترا دست آویز

رو بدرگاه کن از عجز مشو پیرو نفس
که بود غول بیابان تو ز حکمش بگریز

حرف السین

ما دردو جهان عشق توخواهیم دگر بس / از کون ومکان عبرت وهم صرف نظر بس
چون آبحیات از لب جانبخش چشیدیم / از لذت دنیا بگذشتیم و شکر بس
ما زندگی از آبحیات تو گرفتیم / از چشمهٔ حیوان بنمودیم گذر بس
از روز جوانی طلب درد تو ما را / چونکوی دوانید بهر کوه و کمر بس
جز زاری و اشك تر من نیست متاعی / از ناوك دلدوز تو جانست سپر بس
جان لایق ایثار قدوم تو نباشد / چیزیم دگرنیست زمن عفو و گذر بس
از سود و زیان دو جهان دست بشستم / گر لطف کنی درد مرانیم نظر بس
گر لایق درگاه جلال تو نباشم / چون فضل توشامل شودم فخروهنر بس
مجنون شدهٔ عشق تو را نیست دوائی / جز اشك روان ودل پر خون جگر بس
با درد و فراق تو بسوزیم بسازیم / این ناله شبگیر ومر آن آه سحر بس
گر بر من آواره نداری نظری تو / اینشوق ومحبت زکجا کشته سمر بس
گر ز آه و فغان من بیچاره برنجی / المقدر کائن تو بخواندی زقدر بس
ما راست تمنای وصال تو هم آغوش / جان درره تو میدهم اینفخر وهنر بس
ما بخت بجنگیم و نداریم علاجی / تا کی زسر لطف نمائی توگذر بس

گمنام ز حسرت بتمنای وصالت
جانمیدهد و نیست گریزی زسفر بس

ایکه بحق طالبی باش باو همنفس / مرغ دلت را خلاص ساز ز قید قفس
طالبی اردوست را روز خودی درگذر / باش تو خاك رهش تابودت داد رس
این خر لاشه تو را پای بگل فرو شده / ازوحلش نجات ده تاکه شود ترا فرس
نفس خسیس را بکش تابرهی تو از بلا / صلح مکن باآنهلوع بگذرازاین بدمرس
گرتونجات خویشتن خواهی ازاینسك دغل / درظل مردحق گریز بگذر زهواوهوس
رو تو نما علاج درد نزد طبیب حاذقی / کوست معالج ایعزیزرو بکنش تو ملتمس
فرض نما اطاعتش هرچه بگویدت شنو / داروی او تو نوش کن پاك شواز هردنس
عمر بآخر رسید خوش تو بخواب غفلتی / ازپی نفس دون مرو بگذرازاینخر مکس
چند کنی خویش خوار بهر منال دنیوی / صرفنظر نما از و بسته مشو بخار وخس
گر توقدم براستی درسر کوی او نهی / دلشودت مطمئن پاك مدار از عسس

راهروان عشق را منزلشان نا پدید در حرکت روزوشب کوش بیانك جرس
هست چه گمنام را آرزوی سیر دل
میرود او لنك و لـوك تا دم آخر نفس

در حرف شین

ای پدر گر نعمتت باید تو در خدمت بکوش گوش بر فرمان نما تا چشمه ات آید بجوش
خودسری و خودپسندیرا بکن از خویش دور تا که نعمتها خوری ازخوان پیر میفروش
چونکه درامر و اطاعت پای بفشاری بصبر خار تو گل گردد ودل بسعدت زانجام نوش
بایدت ذکر مدام و جوع وسهر وصمت وعزل روز وشب باشی مراقب تاشوی تو باده نوش
کن بشوق وشور در امر واطاعت پیروی تا ز باطن آیدت آواز و پیغام سروش
لذت ومستی به بینی در ثبات خویشتن آنچه بشنیدی به بینی تو برازم دار گوش
هرچه درطاعت تو کوشی ایعزیز محترم نعمتت افزون و شوقت بیشتر درعیش و نوش
روزوشب آری خوراك وخوابرا برخود حرام همچو دیوانه سراز پامی ندانی از خروش
چونکه کردی پی سپر اطوار نفس خویش را در رسی در مطمئنه از تفرقه آیی بهوش
بعد از آن نفس است محکوم و تو نی حاکم ورا هرچه فرمانش دهی دارد با حکام تو گوش
چونکه نفست رام شد شیطان ندارد با تو کار گر تورا بیند فرار آرد بسوراخی چو موش
بعد از اطمینان نداری خوف رو آسوده باش
خالق خود را شناسا آمـدی با فر و هـوش
هر دمی صد نعمت بیحد و بیپایان و حساب
میخوری از خوان فضلش روتو درشکرش بکوش
چونکه چشم دل نمودی باز اندر معرفت روزوشب آیات و انوارش ببین و شو خموش
خودشناسی حق شناسی باشد ایجان پدر جز خداوندت نباشد در نظر میدار گوش
چونکه دل صیقل شود عارف شوی بر جام جم نقشها گردد در او پیدا برواز عقل وهوش
بعداز اطوار چهار نفس اطوار دل است کو بود هفت وهر اقلیمش بوضعی هست خوش
آنکه میگویم بتوا و نقل بالمعنی بود ورنه من خودسر فضولی کی کنم میدار هوش
گر تو طالب باشی ای مـرد گزین ایـن راه را
بایدت پیری گزید اول که بدهـد جام نـوش
پیرخضر است وبباید فرض دانی امر او هرچه فرماید بجان و دل بشو حلقه بگوش
تا که از ظلمات تن برهاندت آن باوقار وارهی ازذل نفس و آیدت صد گون سروش

هرچه فرماید صلاح حال تستای با تمیز　　روز وشب درطاعت وفرمان او میدار گوش
تاز اطوار چهار و هفت آسان بگذری　　تا در اقلیم سواد الوجه گردی باده نوش
گرتو امرش‌را بجان ودل نیوشی ایصفی　　روزك چندی بمطلب میرسی ایجان بکوش
بار آلها تو بحق خاصکانت از عباد　　رحم آری تو بگمنام و دهیش فر و هوش
در پناه شه جلالش سازی اورا رستگار
تاز یمن همت پیرش شود او بساده نوش

مکن عبادت خودنزد خلق ظاهرو فاش　　بهر لباس که هستی تو با حقیقت بباش
اگر خدای پرستی ز خلق چشم بپوش　　وگر هوای پرستی برو تو سر متراش
مده زمام و مهارت بدست نفس خسیس　　مکن خفیف تو خودرا برای امرمعاش
مکن بخلق خدا تو ز روی عجب نظر　　که مردمان خدا ممکن اند در او باش
چه حاجت‌است ترا تاج وخرقه‌و کشکول　　کمر بخدمت مخلوق بند و صوفی باش
همیشه بهر خدا دل ز خلق کن تعمیر　　بقدر قوه خود دستگیر و دل مخراش
ترا چه چشم بصیرت گشوده نیست‌بترس　　مباد آنکه بصاحبدلی شود پر خاش
بجزعبادت حق در جهان نباشد سود　　برو بدرگه و توفیق خواه وعامل باش
بحسن نیت روز وشبان خدای بخوان　　ولی بنزد کسی سر خویش منما فاش
درایندوروزهٔ دنیا ز حرص نفس گذر　　نشین بکنج قناعت فراغ و شاکر باش
تو عمر صرف نمودی ز بهر مکنت‌ومال　　همیشه در تعب و ذل گذشت عمرت فاش
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن　　تو از معاصی خود عذر خواه تائب باش
که وقت رحلت ازاینداز مطمئن بروی　　نه همچو من به تزلزل بگفتمت من‌فاش
عزیز عمر گذشت و نکردی ای گمنام　　عبادتی که بیرزد بحبهٔ خشخاش
بزرگوار خدایا بصدق درویشان
گذشت کن تو ازاین لاابالی‌و قلاش

حرف الصاد

گر تو خواهی ز دست نفس خلاص　　رو بدرگاه کن تو با اخلاص
شست و شوئی ز آب تو به نما　　تا شوی توز حبس طبع خلاص
تو شفیع آر روح پاکانرا　　تا خدا بمدت ز نفس خلاص
ره نمائی رسانمت از فضل　　ره نماید کند ز غصه خلاص
تا کنند آشکار حکمت خویش　　شوی از خواهشات نفس خلاص
نفس کشتن نه کار هرمرد است　　میشوی تو ز یمن پیر خلاص

نفس کشتن شعار پیران است | دامن پیر گیر با اخلاص
چون موفق شدی بایں نعمت | دست گیرد کند ز حبس خلاص
روز و شب او بصنعت حکمت | بدمد تا چو زر شوی تو خلاص
تو مکن اضطراب و تشویشات | چند روزت کند ز درد خلاص
قدرتش بنگر و ثنایش گو | که شدی تو ز رنج و درد خلاص
شوی آسوده از بلیهٔ نفس | رو کنی تو بکعبهٔ اخلاص
از فنا وارهی رسی به بقا | دایما ثابتی چه زر خلاص
طالبی گر تو گفتمت گمنام | پیر بدهد ز دست نفس خلاص

کن بدرگاه حق تو روی نیاز
بشو از بندگان خاص الخاص

فی حرف الضاد

غم با دلم آشناست از فیض | جانم هدف بلاست از فیض
از یاد و خیال آن دل آرام | در دل غم و غصه هاست از فیض
دایم بخیال وصل دلبر | دل منتظر لقاست از فیض
ما آینه دار روی یاریم | مارا دل پر صفاست از فیض
دایم ز شعاع طلعت او | مارا دل پرضیاست از فیض
داریم امید وصل از یار | نه در دل او وفاست از فیض
سنگش بشکست شیشهٔ دل | این درد چه بیدواست از فیض
روزم چو شب است از غم او | جانم سپر بلاست از فیض
دایم ز دو دیده اشکباریم | این ورطه چه پربلاست ازفیض
در بحر غمیم غوطه ور ما | جان در رهاو هباست از فیض
از هیچ طرف گشایشی نیست | دل با غمش آشناست از فیض
روزان و شبان در انتظاریم | ما را هوس لقاست از قبض
از سوز درون در اضطرابیم | ما را غم و ماجراست از فیض
از دست غمت گذشت عمرم | هجر تو نصیب ماست از فیض
ما با غم و درد تو بسازیم | این لطف بسوی ماست از فیض
با وصف غم تو ای نگارین | دل خرم و با نواست از فیض
از تیر مژه نمودیم صید | سینه هدف بلاست از فیض
دایم ز صفاو فیض باطن | ما را دل پر صفاست از فیض

داریم امید از تفضل کو را نظری بماست از فیض
خوش باش بدرد هجر گمنام
کین مصدر هر شفا است از فیض

حرف الطاء در مناجات قاضی الحاجات

ایخالق زمین و زمان اهدنا الصراط ایره نمای گمشدگان اهدنا الصراط
آوردهٔ ز کتم عدم در وجودمان موجود کردهٔ توعیان اهدنا الصراط
تا بندگان زفیض تو گردند بهره ور این چند روز دورزمان اهدنا الصراط
از روی معرفت بنمایند شکر تو حاصل کنند باغ جنان اهدنا الصراط
توفارغی زسود و زیان محض مکرمت گستردهٔ توسفره وخوان اهدنا الصراط
آلوده گشت نفس بدنیا و اهل او پوشیده چشم را ز جنان اهدنا الصراط
از آتش هوا و هوس سوختیم ما از بهر لقمه ایم دوان اهدنا الصراط
ما درعذاب خواهش لامنتهای او مستغرقیم روز و شبان اهدنا الصراط
گم کرده‌ایم خویش و ندانیم کیستیم ایدست گیر گمشدگان اهدنا الصراط
درفکرخانه وزن وفرزند و سیم و زر عمری بشد زسود وزیان اهدنا الصراط
نه چارهٔ نه راه گریزی ز دست نفس ازدست او بده تو امان اهدنا الصراط
طغیان نموده میدهدم زجر روز و شب از دست ظلم او برهان اهدنا الصراط
بگذشت نو جوانی وشدم نوبهار عمر آمد مرا خریف وخزان اهدنا الصراط
عمری تلف نموده نداریم حاصلی دست تهی و لال زبان اهدنا الصراط
در وقت مرك ونزع زبانم مکن تو لال گویم شهادتی بزبان اهدنا الصراط
شیطان نمای دور در آنگیر و دار مرك ما را ز شر او برهان اهدنا الصراط
گمنام را بشاه ولایت گذشت کن
ایخالق زمین و زمان اهدنا الصراط

حرف الظاء

هرآنکه سوی‌خدا شد شد ازقضا محفوظ هرآنکه کرد عبادت شد ازقضا محفوظ
شعار خویش نما بندگی که تا مانی تو در جهان ز بلیات واز هبا محفوظ
بزن بصدق و ارادت قدم که تا گردی هم از بلیهٔ عصیان و از خطا محفوظ
برو بدرگه آن کبریای لم یزلی بخواه حاجت و گردی توازقضا محفوظ
تو روز وشب بعبادات کوش تا باشی که‌صاف وبیغش‌وگردی زهر بلامحفوظ
نمای دامن عصمت ز هر گناهی پاك بدار خویش ز کردار با ریا محفوظ
پناه بر تو ز کردار نفس دون بخدا که رحم برتو کند مانی از هوا محفوظ
توترك خواهش اوکن که گردی آسوده مخور فریب که باشی ز ابتلا محفوظ
بر آر دست اجابت بدرگه خالق بریز اشك که گردی ز هر بلا محفوظ

بخواه عفو گناهان خویش از درگاه   همیشه مانی ز حدث و بلیه ها محفوظ
بزن تو چنگ توسل بذیل شاه نجف   که تا خدات دهد امن و از دنا محفوظ

شفیع کن تو امامان و مقتدایان را
بدرگهش که بمانی زهر بلا محفوظ

حرف العین

یار نظر نمی کند صبر و شکیب را وداع   ناله اثر نمی کند صبر و شکیب را وداع
غصهٔ روز وشب مرا کرده هلالی ازغمش   ایدل بیقرار من صبر و شکیب را وداع
دوره انتظار او چشم سفید شد ز غم   سینه زآه تنگ شد صبروشکیب را وداع
بارفراق خویش را بردل من نهاد ورفت   کرد بغصه مبتلا صبر و شکیب را وداع
صبر وتحملم بشد در غمت ای نگار من   کن نظری ز مرحمت صبروشکیب را وداع
ایندل داغدار من خونشده از فراق تو   جامهٔ صبرچاك شد صبر وشکیب را وداع
ز آتش عشقت ایصنم خرمن عمر سوختم   سوخته را ترحمی صبر وشکیب را وداع
ایمه گلعذار من ایشه تاجدار من   ای ز تو افتخارمن صبروشکیب را وداع
خندهٔ دل ستان تو بوی خوش دهان تو   پردهٔ شوق میدرد صبر وشکیب را وداع
ایگل بوستان من عمر بسرشد از غمت   جوروجفاازحد گذشت صبروشکیب را وداع
گشته اسیر درد و غم ایندل بیقرار من   مضطرب است روز و شب صبروشکیب را وداع
ایمه بدر من توی ایشب قدر من توی   درد دلم علاج کن صبر وشکیب را وداع
ناله و بیقراریم در دل تو اثر نکرد   هست ز سنگ سختتر صبروشکیب را وداع
گرنظری زمرحمت بر دل تنگ من کنی   مشتری سعادتم صبر و شکیب را وداع
درد فراقت ایصنم مونس وهمدم من است   نیست دمی جدا زمن صبروشکیب را وداع

ایندل گمنام تو گشته چه صید از نظر
کن نظری بوقت نزع صبروشکیب را وداع

حرف غین در افسوس بگذشتن عمر بیهوده

گذشت عمر و نکردیم هیچکار دریغ   بشد جوانی و گشتیم پیر و زار دریغ
از اینسرا چه بباید گذشت با حسرت   سیاه روی و تهیدست و شرمسار دریغ
نه توشه نه عمل نی کسی بود همدم   انیس ومونسمان گشته مور و مار دریغ
نه غمخوری که مرا یار و دستگیر شود   نه فرشی و نه چراغی نه غمگسار دریغ
غریب ویکه و تنها و سر بجیب از غم   مواخذ از عملیم و بگیر و دار دریغ
همان تنی که بعیش و بناز پروردیم   شود بزیر زمین خاك و چونغبار دریغ

گهی کنند از آنخاك کوزه گه کاسه   گهی کنند از آنخم و یا تغار دریغ
گهیت خشت نمایند و یا کنند آجر   برای قصر و عمارات زرنگار دریغ
گهی مرا گل دیوار باغ و خانه کنند   گهیم تودهٔ خاکی و کشت زار دریغ
هزار طور که اندر تصورت نآید   ز روز گار به بینی بد این قرار دریغ
بیا و تا رمقی در تن است کاری کن   که هیچ نیست دراین عمر اعتبار دریغ
نما تهیهٔ رادی که راه بس دور است   فرست پیش چراغی بگور تار دریغ
بگیر عبرتی و بین که دوستان رفتند   تو هم سفر کنی از دار مستعار دریغ
دو روز عمر غنیمت شمار ای کمنام   که بی‌تو بس گذرد دور روز گار دریغ
تورا برند از این دار با دو صد حسرت   نما تو روی بدرگاه کردگار دریغ

بزرگوار خدایا گذر ز کردارم
که کرده‌ام گنه وجرم بیشمار دریغ

حرف الفآء

بروزگار جوانی مکن تو عمر تلف   برو براه حقیقت بعشق جوی شرف
برو بخدمت مردی و دراطاعت کوش   بگیر دامنش از عجز و انکسار بکف
که تا ز نفس رهاند ترا شوی مردی   برآوری تو بهین گوهری زجوف صدف
ز سوز و درد برو رخنهٔ تودردل کن   تو سینه ساز برای خدنك یار هدف
اگر تو راه خداخواهی ای دل آگه   همین رهاست ودگر نیست راه هیچ طرف
همین رهست که رفتند بندگان خدا   بگیر پیشه مردان مساز عمر تلف
بیا و چنك توسل بدامن شه زن   که هست دافع هر هم و غم شاه نجف

بگیر دامن شه را و شو زغم آزاد
که روز حشر نگردی خجل ز آه واسف

حرف القاف

ایدل بدرد ساز و مکن شکوه ازفراق   تا از می محبت او خوشکنی مذاق
گر طالبی حیات تو با درد او بساز   کامل نما ارادت خود را به اشتیاق
روز و شبان بصدق وارادت بزن قدم   تا از نوال نعمت حق یابی ارتزاق
انصاف نیست پیروی نفس دون کنی   از حق کناره گیری وافتی تودرمحاق
در بندگی بکوش که صاحب نظر شوی   تا پرده حجاب شود بهرت انشقاق
روز و شبان بخوان تو خدارازسوز دل   از درد سوز طاقت خود را نمای طاق
تا کی بمکر دنیی و اسباب و مکنتی   عمرت گذشت و خرمنت آمد باحتراق

برهان تو خویش راز مرارات دنیوی — بگذر ز نفس وخواهش خود کم نما نفاق
از نفس شوخ چشم نما اعتراض تو — بگذر ز خواهشات و تکالیفهای شاق
تا در نمانی از حرکات رذیل او — در آتش فعال نیفتی در احتراق
رو گوشه بگیر و قناعت تو پیشه کن — تا رخش مرتبت بجهانی ز نه رواق
دنیا زنی است زانیه وزشت ودلفریب — او را بشرع و عقل بباید دهی طلاق
گر فضل شاملت شودایدل یقین بدان — عالم کنی بزیر نگین تو باتفاق
مردانه روز چون وچرا صرف کن نظر — تا آیدت ز در کندت فارغ از فراق

گمنام روز و شب تو بیاد خدای باش
تا از افق ز شرق دلت یابی اشتراق

حرف کاف

ایکه کرده غمت دلم راتنك — عشق تو برده است نام و ننك
غوط ور گشته‌ام ببحر غمت — تو بدادی مرا بکام نهنك
سر پرشور من ز درد غمت — میرود همچو گو بصد فرسنك
نه مرادست رس بدامن تو — نه ترا رحم ودل بود چو سنك
نه ترا از غرور و کبر گذر — نه مرا طاقت است و جای درنك
پای من آبله ز خار مغیل — شد زرفتار وراه رفتن لنك
من در این راه خسته وحیران — مانده مبهوت و بیهش وفرهنك
تا بکی همچو مور سر گردان — تا بکی من به بخت خود در جنك
تا بکی من دوم بشهرو دیار — از غمت گاه روم و گاه فرنك
خوبرویان بشهر ها دیدم — پیش حسنت خجل که شوخی و شنك
شد یقینم که جان نخواهم برد — عشق پنجه قوی چو شیر و پلنك
تو بیا جان مستعار ستان — تا شوم من بعاشقان همرنك
پیش ازاینم درانتظار مدار — تا بکی ازغمت شوم دلتنك

دل گمنام در تمنایت
خود نموده بزلف تو آونك

حرف اللام

ازشور یار دایم در جوش باش ایدل — ازغیراو گذر کن خاموش باش ایدل
درپیش تیرمژگان روجان خودسپر کن — ازتیر جانفزایش می نوش باش ایدل
زنهاردرحریمش ازچون وچه گذر کن — تا از درت نرانند با هوش باش ایدل

از تیر های مژگان آماده بلا شو — تو دردخود مکن فاش سرپوش باش ایدل
بر عاشقست لازم کز جور او ننالد — رو صبر پیشه میکن با گوش باش ایدل
از کبروخود پسندی کس درنظر نیارد — درعجزومسکنت کوش مدهوش باش ایدل
با صبروبا تأمل روزوشبان بکویش — با آه وسوگواری در جوش باش ایدل
شاید که از ترحم بر تو گذر نماید — وصلت شود میسر خاموش باش ایدل

گمنام از فراقت در خاك وخون طپیده
جز صبر چارهٔ نه با گوش باش ایدل

دوش بودم با خیال خویش در جنك و جدال
عمر بگذشتت ز هفتاد و ندیدی هیچ حال
سالکان راه حق از شور ومستی روز و شب
با نگار خویش خوشوقت اند با غنج و دلال
همچو بو تیمار سر در فکر تست و منتظر
کزدرون خویش فیضی برده باشد زآن جمال

دست از لذات دنیا جملگی برداشته — گوشه‌ازمردم گرفته مست‌وخرم باخیال
روز و شب در فکر یار خویشتن مجنون صفت
هست سر گردان و واله آن بت شیرین خصال
او ندارد همدمی جز یاد یار خویشتن — او ندارد محرمی کز هجر گوید شرح حال
روزوشب در آستان یار گوید الفراق — گریه وزاری وافغان هست اورا اینمقال
یابکش یا دانه‌ده یا ازقفس آزاد کن — یا که کام من برآرای صاحب حسن وجمال
ازخدنك تیرمژگانت نمودی صیددل — بازمیگوئی توصابرباش ازهجرم منال

گر تو هستی عاشق ساده مکن اظهار درد
صبر کن در فرقت و هجران این رخسار و خال
بوالعجب اینست صبرم نیست گوئی صبر کن
حکم تو مجری ولی غم کرده ما را پایمال
چون ندارم چارهٔ ز آنزلف مشك عنبرین
تابع امرم بباید کرد صبرم لامحال

بار الها ایندل بیصبر را تو صبر ده — تا که هجرانش شودروزی مبدل باوصال
ایکه گفتی شصت و هفتادم گذشت و حال نیست

قول بی بی صدقیت باشد گواه ای بی‌مآل
یا رب این گمنام را از رحمت و فضل و کرم
درد مکی ده تا بقیه عمر گوید او ز حال
در پناه وطن پیرش کن تو او را با ثبات
تا که نفسش تابع آید او شود آسوده حال

ای گمشدگان در ره عشقت متمایل   چونمرغ سمندر که بآتش شده مایل
ای مشتریان از هوس لعل شکر بار   همچون مگسان گرد عسل گرده منازل
از نالهٔ عشاق تو غوغاست دراین شهر   دلها همه از شوق وصالت متزلزل
ازشعشعهٔ حسن‌تو خورشید گرفته است   شب را نتوان گفت بروز است مقابل
از رونق رخسار تو گلها همکی خار   از پرتو حسن تو همه عاطل و باطل
اینصورت زیبا که توداری زخط وخال   کس نیست که ز نار نکرده‌است حمایل
این سوختگانی که بکویت شده پابند   سر گشته ومبهوت از اینشکل و شمایل
پروانه صفت دور ز آنشمع جمال‌اند   تا بخت کرا یار که گردد بتو واصل
این لیلی ومجنون که مثل گشته بدنیا   از حسن تو منسوخ شده ذکر اوایل
ز آنجلوهٔ رخسار و دو زلفین کمندت   ز آن نرگس جادو که ربودی ز همه دل
ایدلبر زیبای سمن پیکر طناز   پا بست نمودی تو همه عالم و جاهل
ای آفت دوران غم عشقت بکه گویم   گر سر برود می نشود مهر تو زایل
در مدرسه بوئی ز محبت نشنیدیم   شیرینی عشق تو بچربد ز فضائل

گمنام بسودای تو عمری بسر آرد
تا کی ز ترحم شودش فضل تو شامل

نفس ما دائم بجنگ است و جدال   روز ما را شب نموده از خیال
سر کشی آغاز سازد از غرور   دایما اندر پی زر و وبال
بهر جیفهٔ دنیوی روز و شبان   نزد هر دونی کند دست سؤال
چون گدایان عجز و لابه آورد   آبرو ریزد برای جمع مال
چون حطام دنیوی آماده شد   تکیه بر بالش زند او با جلال
از غرور وکبر نارد در نظر   هیچکس جز خویش ودارد این مقال
کوست قارون تا به بیند شوکتم   نیست در دنیا هم‌آوردم همال
زیب واورنگش بود دستارخوان   میکشد از ناز دستی بر سبال
از غذا ها پر کند او معده را   از تقاضا مامنش باشد مبال

چونکه او را منع از خوردن کنی *** میشود از غصه گیج و گنگ و لال
چونکه بیند سفرهٔ پر نعمتی *** او ز خوردن بر کسی ندهد مجال
اتصالا میزند هل من مزید *** خواه باشد از حرام و یا حلال
میخورد او روز و شب همچون هلوع *** گرو فری دارد او هم قیل و قال
دایما درصحبت اکل است و شرب *** از کباب و شربت و ماء زلال
خوردن و خفتن صفات وی بود *** چون عبادت گوئیش گوید محال
دایما در فکر حلق و جلق و داق *** از سیاه و از سفید و پیره زال
هر چه پیش آید ندارد باك او *** می نترسد از عواقب و ز سؤال
در کمند اینچنین خون خوارهٔ *** من اسیرم ای خدای لایزال
وا رهانم تو ز دست این خبیث *** فضل خود شامل نما ای ذوالجلال
ورنه من ازدست او کی جان برم *** این یقین دارم که باشد ازمحال
رهنمائی را رسان از لطف خود *** کو بود از بندگانت و از رجال
او ز داروخانه اش بدهد دوا *** فارغم سازد ز امراض زوال
صاف و بیغش گردم و یابم شفا *** از خور و خواب و خیالات محال
عمر بگذشت و ندانم کیستم *** من ز اصحاب یمینم یا شمال
ای برادر نسخهٔ جامع تو ئی *** بگذر از غفلت نظر کن درمآل
ترك کن افعال زشت خویش را *** همچو کوران سرمه برچشمت ممال
تا بکی چون کودکان در بازیی *** کم نشین با مردمان کج خیال
هم نشینی کن تو با مردان حق *** تا شناسی خویش را یابی کمال
از رذالات طبیعی در گذر *** با صفا شو تا ثمر آرد نهال
تا بکی در بند نفس دون اسیر *** رو بدرگاهش ز درد خود بنال
شاید از دریای فضل و رحمتش *** آخر عمرت نصیب آید نوال
گرچه دزل است اینسخنها ایصفی *** رو بعمقش غور کن چشمی بمال
بس کن ای گمنام و کوته کن سخن *** رو تو در ظل همای شه جلال
منبع الاشراف آنکه یمن همتش *** عاکفانش جمله از حزب رجال

دارم امیدی ز لطفش تا کند
یکنظر بر حال این بر گشته حال

ایکه بستی بملك دنیا دل *** لهو و لعب نداردی حاصل

گر توقارون شوی بمکنت و مال / ور انوشیروان شوی عادل
گر فلاطون خم نشین باشی / و رچه لقمان بحکمتی کامل
گر ابوذرجمهر عصر شوی / ور کنی حل عقد هر مشکل
ور تو باشی بعصر فحل فحول / از کمالات از همه کامل
فاریابی اگر بعصر خودی / غزنوی باشی و تو صاحب دل
گر تو سلطان مقتدر باشی / ور گدائی و بینوا و خجل
عالمت گر بود بزیر نگین / ور بود تخت و تاج تو مقبل
قدرت و مکنت ار زحد گذرد / بگذاری و بگذری عاجل
اجلت از در آید و گوید / بایدت کوچ کرد زین منزل
کوس رحلت زدند وفرصت نیست / طبل باز است و رجعت عاجل
چارهٔ نبودت بجز رفتن / تا بکی غافل ای پریشان دل
حاصل از این سراچهٔ دنیا / تو بحسرت روی و روی خجل
جهل و کبر و غرور را بگذار / راستی پیشه کن بنه باطل
تا بکی همچو مور سرگردان / هست رزاق رزق را کافل
تا بکی غافلی ز کردارت / چند باشی بلهو تو مایل
چند روزیکه فرصتی باقی است / بگذر از طبع و پا برار از گل
مرد عاقل زرنك و بود و راست / ننهد بر حیات دنیا دل
روز وشب فکر رجعت خویش است / چشم دارد برحمت شامل
اینحیات دو روزه قابل نیست / چشم خود باز کن تو جهل بهل
نیك و بد در جهان نماند کس / راه دور است وصعب وبس مشکل
دار دنیا مزارع اخری است / تخم نیکی فکن دهد حاصل
روز سختی خویش یاد آور / از هوا و ز حرص خود بگسل
دوستان گذشته را بنگر / عبرتی گیر و رو مشو غافل
این یقین‌دان که هرچه کشت هست / از بد و نیك می دهد حاصل
زن و مال و منال بعد از تو / دیگری مالکش بدو مایل
رو خمولی گزین و تایب باش / تا بکی در عبادتی کاهل
چشم باز است و دایمی در خواب / خواب خرگوش را ز دست بهل

روی صحبت بسوی کمنام است
دیگران عارفند و هم عامل

ای گرفتار و پای بند عیال　　تا بکی رو دهی بدیل تو ملال
گرچه آسوده نیستی شب و روز　　صبر کن پیشه و ز غصه منال
باش شاکر ز بیش و کم تو مکن　　فکر بیجا که هست امر محال
از کم و بیش تو قناعت کن　　باش صابر بدل مکن ملال
رزق هرکس بدفتر ارزاق　　شده ثبت از ازل مکن تو خیال
لقمه بی غصه کی شود حاصل　　رفت باید به هر دراز دنبال
گر تو صد یا هزار عمر کنی　　میرسد قسمتت ز بخت منال
نیست آسودگی در این دنیا　　همه در زحمت اندو وزرو وبال
چارهٔ نیست جز صبوری و شکر　　کن قناعت به لقمهٔ ز حلال
عمر بگذشت و در غم نانی　　یکدمی فکر کن ز حال مآل
سابقین جملگی ز پیر و جوان　　همه رفتند یک یک از دنبال
دل منه تو براین سرای سپنج　　که عروسی است زشت وهم محتال
می‌فریبد ترا به مکر وحیل　　کو عجوز است پر فن و قتال
همچو تو صد هزار هر آنی　　کشته و میکشد بجورو نکال
رحم آور بخویش و غره مشو　　تکیه کم کن بجاه و مکنت ومال
مکنت و مال در جهان ماند　　تو تهیدست میروی بو بال
جهل بگذار و عقل قوت ده　　کار نیکو تو پیشه کن چه رجال
تو نظر صرف کن ز زشت عجوز　　هادم است و کند ترا پا مال
جم و خاقان و کی کجا رفتند　　خاکشان پایمال کف نعال
گر تو افراسیاب دورانی　　یا که روئین تنی و رستم زال
عاقبت زیر خاک خواهی رفت　　میشوی چون غبار کیف الحال
نعم ما قال خوش بخوان از بر　　بین که صدقست یا که هست خیال
گر تو خواهی نجات صدق گزین　　تا چه مردان حق رسی بکمال
از رضیعی الی کنون که صداست　　بگذشت عمر تو ز ماه وز سال

بگذرد ما بقی ز خوب وز زشت　　تا بگوشت رسد نوای نعال
حالت اینست از ره اخلاص　　گفتمت خواه پند گیر وخواه ملال
هرچه گفتم تو صدق محض بدان　　نیست این ها فسانه و تمثال
می شود منهدم همه افلاك　　جزو و کل از جبال و از اتلال
می نماند بدهر دیاری　　غیر وجه کریم ذوالاجلال
نفس گمنام سرکش است و دغل　　باورش نیست ز این عجیبه مقال
روز و شب از برای غصه نان　　گشته از حرص وآز همچو هلال
یار آلها بحق هشت و چهار　　کن نصیبش تو حب حیدر و آل

برهانش ز شر نفس حریص
برسانش بقرب خاص جمال

کلید فتح ز بسم الهست در تنزیل — که مشکلات ازو حل شود علی التسهیل
نخست حمد خداوندگار عز و جل — که حی و قادر و مرداست واجب التبجیل
خرد بکنه کمالش نمیرسد هرگز — مگس بعرصه عنقا چسان کند تعجیل
تمامی رسل ازوصف حضرتش عاجز — ز بینات و ز آثار واضح است دلیل
نگر که هفت فلک پردهٔ زحشمت ارست — ببین تو نقطهٔ پرکاو ارض را تکمیل
منزهست و مبرا برون ز چون و چرا — بکن لباس خیالات خود نما تبدیل
سپس درود فراوان بود بختم رسل — که اوست علت غائی و صاحب تنزیل
زبعد اوست علی آنکه نور ذات بود — بر آستان درش فخر میکند جبریل
علی است مظهر ذات صفات حبل متین — بکنه ذات صفاتش نمیرسد تخییل
هر آنکه زامر شریف واطاعتش روتافت — بهردو کون بود خوار و روسیاه وذلیل
هر آنکه چنگ ولارا بدامن شه زد — بهردو کون سرافرار و بی نظیر وعدیل
عبادت ثقلین بیولای شه باطل — هزار جامهٔ تقوی اگر زنی تو به نیل
زبعد شه حسن است وحسین واولادش — الی بحضرت حجت که خلق راست دلیل
دلا اگر تونجاتی ز فضل حق خواهی — بگیر دامن آل علی علی التعجیل
مخوان توقصهٔ یونانیان وحکمتشان — زعلم حکمت ومنطق مکن اقامه دلیل
اگر شوی تو فلاطون عصر اقلیدس — وگردهی توهزاران کتاب طب تفصیل
و یا برتبه ارسطو شوی و جالینوس — وگر تو موی شکافی بقوهٔ تخییل
بجز نظاره بآیات و حیرت افزون — سوای عجز درین ره چه کرده تحصیل
حکیم وار اگر تو به بحر فکر روی — ببادبان وی ای دل نمیرود تحمیل(۱)
توخویشرا نشناسی که مبدئت زکجاست — بوقت عود کجا میروی علی التفصیل

برای چیست دو روزی درین سرا ماندن
که خالقت بشناسی و خود کنی تکمیل

چه کردهٔ تو بپاداش اینهمه نعمت — چه میبری تو بدرگاه حی رب جلیل
حیات عاریتی را که حق عنایت کرد — بلهوولعب مکن عمرخویش را تبطیل
باین دو روزهٔ فانی دلا تو غره مشو — رسید نوبت پیری شدی تو زار وعلیل
بغیر راه شریعت مرو که گم گردی — بگیر راه طریقت ز سالکان سبیل

---

(۱) این مصرع از واقعات واردات حقیر حالی عماد بود که بحضور مبارکش عرض شد در تتبع این وارد همین غزل‌را انشا فرمودند :

محسن حالی عماد

بزرگوار خدایا بگیر دستم را — رسان بفلك ولایت که برهم از تسویل
بفضل و رحمت خود درگذار از گنهام — رسان ببحر ولایش که تا کند تغسیل
تو خالقا قلم عفو بر گناهم کش — گذشت عمر عزیزم بغفلت تعطیل
بوقت مرك در آن دار و گیر جان کندن — زبان نمای تو جاری بکلمهٔ تهلیل

بحق رتبه خاصان رهانم از شیطان
که با ولایت شاهان کنم ز دار رحیل

تا بکی با ما بجنگی نفس شوم و رذیل — ازچه رو مارا بچنك خویشتن داری ذلیل
تا بکی محکوم حکمت باشم ای کبر و عنود — و ز تکالیفات تو من خسته و زار و علیل
از برای لقمهٔ نانی چو سائل روز و شب — آبروی خود بریزی نزد هردون و بخیل
عمرت ازهفتاد بگذشت تو روزی خوردهٔ — با توکل حسبی الله گوی وهم نعم الوکیل

رازقت روزی رساند بگذر ازتشویش وخوف
هست رزق بندگان خویشتن را او کفیل

عمر خودرا صرف کردستی هماره درخیال — عنکبوتانه برای صید خود ای پر محیل
گر بمانی تو هزاران سال در دنیای دون — قسمت روزی مقرر باشدت ای بی‌اصیل
بگذر از تشویش و حاجت خواه ازدرگاه حق — که رساند مر تورا از بندگان خود دلیل
تا تو را از وسوسه و تسویل برهاند تمام — دست تو گیرد براه حق رساند بر سبیل
بگذراند از خطرها و خیال دنیوی — با صفا و ذوق رو آری تو در وقت رحیل

چند روزه عمر خود را در عبادت صرف کن
تا که گردی در دو کون ازلطف حق مردی جلیل

دست و پائی زن مکن برخویش ظلم ای بی‌هنر — روزگارت عاقبت خواهد کشد زار وقبیل
بگذر ازاین شوره‌زار وهم سراب دنیوی — تاخوری ازفضل حق جام ازشراب سلسبیل
گر بهشت عدن خواهی جنت دل را بیاب — مست گردی روزوشبرا ازشراب زنجبیل
تو ز نسل آدمی عالم بتو دارد شرف — درخزانهٔ فضل حق نبود ز تو بهتر بنیل
رو ز اشك چشم خودلوح معاصی‌را بشوی — غیر اشك چشم نکند پاك او را رود نیل
هر که ازحق دور شد محروم ماند ازلطف او — تومگر ناخواندهٔ حالات آن اصحاب فیل
قصهٔ قوم عمالق هم دگر عاد و ثمود — وآن دگر نمرود و فرعونست هم ازاین قبیل
این سخنها بهر گمنام است نی از بهر خلق — معصیتها بیحد و مر باشد و عمرش قلیل
او حسین ابن رحیم وجد وی خالو کریم — مسقط الراس است تفرش ساکن اندر اردبیل
هست اسیر نفس بدکردارخود ای کردگار — میرهان ازدست نفسش ای خداوند جلیل

محو کن اعمال زشتش بگذرانش از جحیم
حرمت خاصان که بد دربان ایشان جبرئیل

در حرف میم است

در جهان مارا نشد معلوم ما خود کیستیم — واز چه رو این بیخبروزعمر غافل زیستیم
این شرافت را چرا برخویشتن بربسته‌ایم — اشرفیت را ز سایر هیچ لایق نیستیم
علت اشرف صفات نیك و کردار نکوست — طبع وخوی ما چوماروعقرب نبودلیستیم
خواهش نفس و طبیعت چونکه بر ما غالب است
با صفات حزب حیوان ما خود انسان نیستیم
هست انسان نسخه جامع ز اوصاف نکو — سلطنت دارد بامکان خود بگو ما کیستیم
جز خور و خواب و خیال و شهوتی در کار نیست
چون سبع در یکدیگر افتاده بهر چیستیم
از غرورو جهل و کبر خویشتن مادلخوشیم — چونکه کورانیم و از اهل بصیرت نیستیم
روز و شب اندر تلاش مال و جاه دنیوی — از برای امر دنیا هیچ ومستسیقیستیم
عمر ما بیهوده در نادانی و غفلت گذشت — در طبیعت ما فرو رفتیم وچون حزر نیستم
لهو ولعب دنیوی سررشته‌را ازدست برد — ما چوطفلان روز وشب اندرپی بازیستیم
عمر ما درحرص وآز دنیوی بر باد رفت — از برای لقمهٔ عمری بذلت زیستیم
وای بر احوال ما کز ما نیامد مردمی — یکدمی بر حال زار خویشتن نگریستیم
دادهٔ گمنام عمر خویشتن را تو بباد — باز در فکر و خیال دینی فانیستیم
مسئلت بنما ز درگه عاقبت خیری خویش
منتظر بر رحمت و هم فضل یزدانیستیم

ما در غم وصل آن نکاریم — از درد فراق بیقراریم
ما خاك نشین یکوی اوئیم — و از دیده همیشه اشکباریم
از هجر و فراقت ای دلارام — فکر دگری بسر نداریم
او پادشه است و ما گدائیم — از درگه او امید واریم
محراب دل است ابروانت — جز کوی تو قبلهٔ نداریم
رحمی بنما که ما فقیریم — لطفی بنما که بیقراریم
باشد که ز روی مهربانی — بر ما گذری که بس نزاریم
در آتش عشق چون سپندیم — تا چشم حسود را بر آریم
ما تشنه بخون خویش باشیم — بر تیر خدنك جان سپاریم

ای بخت اگر مدد نمائی شاید که مراد دل بر آریم
در خاک نشسته ایم شاید بر ما گذری و جان سپاریم
ما سوختگان راه عشقیم هر چند ز خویش شرمساریم
ما با همه جورت ای دلارام سخت از کرمت امید واریم
ما روز و شبان بیاد رویت روزی آید که کام خود برآریم
تا عمر بود در این امیدیم آیی بره تو جان سپاریم
ناصح مدهم تو پند بی جا بگذار بخود که بیقراریم
یارب تو رقیب را فنا کن ما طاقت سرزنش نداریم

گمنام اگر بدرد سازی
شاید که سری زغم برآریم

نگار من چو تورا من دراجمن دیدم ز تیر غمزهٔ چشمت بخاک غلطیدم
چنان بسوختم از دردت ای گل رعنا که جز خیال تو مرهم بخویش نادیدم
علاج هیچ ندارم بجز گزیدن صبر بگوشهٔ ز فراغت بدرد نالیدم
قدر حوصله تا بود طاقت آوردم ز شور عشقت بر خویشتن بلرزیدم
مباد آنکه ز رازم کسی شود آگه بدرد ساختم و همچو مار پیچیدم
دگر نمانده مرا طاقت فراق بجان شکسته بال چه مرغی بخوف و امیدم
بسا بها شب و روزم ز فرقتت سرشد زهیچ روی ندادی بوعدهٔ امیدم
چه پاس بیخودی از عشق توزبام افتاد هزار طعنهٔ دشمن بخاطر تو شنیدم
نمانده صبر ازاین بیش ای کمان ابرو بغیر دادن جان چاره نفهمیدم
یقین که رشتهٔ عمرم در این خیال محال شود گسسته طمع ازحیات خویش بریدم
صبا اگر گذر آری بمحفل جانان بگو اسیر فراقت ببحر غم دیدم
در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آیدم بعیادت ز بخت نومیدم
مرا چه چاره علاجم چه باشد ازاین غم که بند سخت تر آمد هرآنچه کوشیدم
دگر نمانده رمق آخرین نفس باشد ز بسکه جام بلایت ز هجر نوشیدم
خوش آنزمان که هلال دوابرویت بینم جهانیان همه آگه شوند ز عیدم
فغان رفتهٔ چشمت که سخت خونریزاست مرا بکشتی یک گل ز وصل نا چیدم
هزار همچو منی د رهت فدا ایدوست دراینمعامله من سود خود در این دیدم
که تا نفس بودم با غمت بسر ببرم مباد آنکه بگویند کز تو نومیدم
درآخرین نفسم برسرآی و لطفی کن که هر چه جور نمودی تو چشم پوشیدم

بتا امانت جانم ودیعه نظر است — از آنکه درد تو درمان خویشتن دیدم
ز کارهای تو در حیرتم من ای گمنام — که در اواخر عمرت غزل سرا دیدم
مکن توحیرت وهر روز درخورشان است
که دخت طبع عقم بد نتیجه اش دیدم

ایدل بیا که تا به پناه خدا رویم — از شر نفس بر در آن کبریا رویم
در کارخانهٔ که کسی نا امید نیست — بهتر بفضل و رحمت او بی ریا رویم
مارا اسیر کرده ز طغیان ظلم و جور — تا کی بحکم این سك دیر آشنا رویم
یکدم ز جور او بفراغت نزیستیم — تا کی بزیر خواهش بی منتها رویم
گاهی بفکر سروری وحکمرانی است — گاهی خیال سلطنت آخر کجا رویم
گر میدهیش پند بخرجش نمیرود — جز مکر وحیله کار ندارد چه جا رویم
دایم بفکر وذکر خیالات واهی است — باید بداوری بر مرد خدا رویم
بر هر که از تطاول ظلمش بگفتمی — گفتی علاج نیست مگر با دعا رویم
یارب بعزتت تو بفریاد ما برس — جز در گهت بسوی که با التجا رویم
ایدل در این اواخر عمری تلاش کن — تا از طبیب حاذقی ما با شفا رویم
آزادگان راه خدا را بدست آر — تا از دم مسیح وشان با دوا رویم
خود را باو سپار علاجی از او طلب — همت از او بخواه که تا با نوا رویم
راه گریز نیست بجز ظل مرد حق — باید باختیار نه چون و چرا رویم
شب تا بروز معتکف کوی او شویم — شاید براه راست از این تنگنا رویم
باید بذیل مکرمت او زنی تو دست — شاید زیمن همت او با صفا رویم
هفتاد سال عمر عزیزم بباد رفت — گشتم اسیر نفس و ندانم کجا رویم
عسر العلاج باشد دردت پی علاج — باید بمسکنت بر مرد خدا رویم
گر چند روز خدمت او را بسر بری — دارم امید آنکه سراپا صفا رویم
نفس تو رام گردد و باشد مطیع تو — آسوده گشته ای و براه نجا رویم
رو و روتو زود فکروعلاجی بدرد کن — تا کی براه سرسم و ماخولیا رویم
گمنام روز وشب بتلف دادعمرخویش — ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
یارب زجور نفس رهانم بلطف خویش — شاید زمرحمت همه پاك از خطا رویم
از یمن همت شه با فر جلال دین
زین درد بیدوا بشفا خانه ما رویم

باغبان را ز خزان بیخبرش می بینم — از فراق رخ گل خونجگرش می بینم

سبزه ولاله وگلها همه ازباغ گذشت   بلبل از غصه سری زیر پرش می بینم
لشکر دی بچمن دست تطاول بگشاد   چشم عبرت بگشائی ثمرش می بینم
چونکه آمد دی وافسرده بشد گل بچمن   بعدازاین خسته دل افسرده ترش می بینم
سبزهٔ را که بدی حضرت او رشك بهشت   کهربائی شده از بـد بترش می بینم
لالهائی که بدی چشم و چراغ گلشن   خشك وپژمرده بهر رهگذرش می بینم
آن بنفشه که بدی زینت انهار و چمن   شده افسرده و با چشم ترش می بینم
سوسنی کو بزبان خطبه نمودی آغاز   لال وسرگشته وبیهوش وکرش می بینم
نرگس چشم گشاده که بدی غالیه سای   چشم شهلا بشد و بی بصرش می بینم
گل که بلبل بزدی نعره ز شوق رویش   شده تـاراج زده منکسرش می بینم
بلبل وقمری ودراج و تذرو اندر باغ   جمله ماتم زده و نوحه گرش می بینم
همه اشجار زغم عور وپریشان مانده   بی گل و برك و نوا وثمرش می بینم
برگهائیکه ز اشجار بدی هر ورقش   دفتـر معـرفتی در هدرش می بینم
سیب وانجیر وانار و بهو ازصنف دگر   بی ثمر مانده بوضع دگرش می بینم
آن مرودی که بدی کوزهٔ شهدش دربر   بینوا از غم وبی زیب وفرش می بینم
سیب ازرنك طبیعی که بدی سرخ وسفید   رنك پژمرده ز سوز جگرش می بینم
آن رزیرا که بدی خوشهٔ او چون پروین   سر بزیراز غم وافسوس کرش می بینم
ارغوانی که زخوشرنگی خود مست بدی   عوروسرگشته چوخشکین شجرش میبینم
آن صنوبر کـه کشیده بثریا قامت   سر انگشت کز آن زالحذرش می بینم
سروآزاد که او ازغم دی آسوده است   از غم وغصه گل نوحه گرش می بینم
باغبانا تو غم و غصه بخود راه مده   دهر دون را بمثل شعبه گرش می بینم
گر دمی عیش نمائی نکند رد ز حسد   صد غمش دربی وزان کینه ورش می بینم
تو از این دار مجو هیچ وفا و مهری   روز وشب درگذر وبدسیرش می بینم
نوبهاری تو بدست آرکه باقی باشد   این فصولیست که اندرگذرش می بینم
تکیه بردهرمکن چشم خوشی ازوی پوش   شهد او زهر بود از اثـرش می بینم
رو تو ازملك جهان کنج قناعت بگزین   بی ثباتست پراز شور وشرش می بینم
جز هـوا و هوسی هیچ ندارد حاصل   عمر ضایع شده و در هدرش می بینم
عالم کون وفساداست دراو نیست شتاب   رنك و بویش منکر پرخطرش می بینم
ساعتی نیست که اورا نبـود تغییری   روزی از روز دگر من بترش می بینم
اینجهانیست که جز غم نبود حاصل او   گر کنی صرف نظر خوبترش می بینم

بگذراز جلوهٔ او باطن‌وی پرزهراست هر که دوراست زوی نامورش می بینم
زاغ در باغ نشسته است بجای بلبل بلبل ازغصه پر ارخون‌جگرش می بینم
اولجوج‌است‌ودغل بازپرازمکروحیل چشم ازو پوش که بس‌حیله گرش می بینم
دل چه بندی تو که اینخانه و این باغ من است
بی ثباتست و بوضع دگرش می بینم
نبود فایدهٔ آنچه در او نقصان است حقه باز است وبسی سحرگرش میبینم
خود تو گمنام اسیری و گرفتاری بنفس
این نصایح ز تو من بی ثمرش میبینم

هنوز ازعمر یار پری پیکری پریشانم زتیغ ابروانش‌روزوشب‌راسخت‌نالانم
زتیرغمزهٔ دلبرچه مجنون واله وشیدا بکوه‌ودشت‌سر گرداروهم‌درآه‌وافغانم
بیك نظره خرابم کردودل‌رابردازدستم زکفر زلفت ابدلبر بشد ازدست ایمانم
بیادماه‌رویش‌روزوشب اندرخم‌وپیچم بدردخود گرفتارم چه‌زلفت‌من‌پریشانم
چه چشمم دید رویش‌را بدل گفتم که خورشید است
میسر نیست دید او مگر در آب چشمانم
بخال هندوش گفتم غلام ودل بتو دادم بحمدالله‌ازاین‌سودای‌خودبسیارشادانم
دمی با یاد او جمعم دمی سوزنده چون شمعم
غم او روز و شب باشد انیس و مونس جانم
بگفتا وصل اگر خواهی برو تو دست از جان شو
نکردم روز اول جان فدایش ز آن پشیمانم
بروزاهدمده پندم ازاین گفتاربیهوده که‌من‌جزیادیارخود دگرچیزی‌نمیدانم
توایگمنام راضی‌شوبدرد وصل‌وهجرانش
بود روزی شب هجران او آید بپایانم

بیا ای یارك نا مهربانم ترحم کن بحال نا توانم
چه ازدردغمت عمرم‌بسرشد نکردی پرسش ای‌آرام‌جانم
دلم‌ازدردهجرت بیقراراست بامید وصالت در فغانم
زسودای غم ودرد تومردم بکوه‌ودشت‌وصحرامن‌دوانم
بجزسودای‌عشقت‌نیست‌کارم چوبلبل شاخ‌گل شدآشیانم
من‌ازجوروجفاهایت‌ازاینقدر نرفتم تا کی آری امتحانم
بعمری منتظر در آرزویت شبی را ازکرم کن شادمانم

چه از دست غمت دیدم نگارا — که از شرحش بود عاجز زبانم
بباید از غم و درد تو مردن — رسیده کاردت بر استخوانم
حیات تازه ام گر خواهی ایجان — ز لب آبحیاتی میچشانم
بروزان و شبان در انتظارم — بیا تا در قدومت جانفشانم
خیالات محالی جان حزین کرد — بزد آتش بجان ناتوانم
به بندم درخم زلف کمندت — که تا مانند نخجیر کمانم
بجز عشقت نخواهم چیز دیگر — مزیدش کن که مستسقی بر آنم

مران گمنام را از درگه خود
که چون سگ در سرایت پاسبانم

چه جام باده عشقت نمود مست شرابم — زمام عقل ز دستم برفت و کرد خرابم
گذشت دوره عشقت جوانیم ایدوست — تو دست گیر به پیری که رفت روز شبابم
خیال وصل تو ما را زغم پریشان کرد — بکشتیم ز فراقت بیدترین عذابم
بباغ حسن جمالت چو بلبل محزون — بآه و زاری وافغان بود بوصل شتابم
ز آه و زاری من عالمی پریشان گشت — تو سنگ دل نشماری هیچ چیز حسابم
گسیخت رشته عمرم زدست رفت قرارم — نمای رحم و مکن بیش از این تو زجر و عتابم
ز تیر غمزه ببردی تو دین و دل از دست — بکوه و دشت چه مجنون همیشه در تک و تابم

دو چشم من ز فراقت چه رود جیحون است
تو سنگ دل نکنی پرسشی ز حال خرابم

بتار گیسوی مشکین چه بستیم محکم — همیشه معتکف و از سگان کوی حسابم
جفا و جور تورا هیچ حد و پایان نیست — ز درد هجر و فراقت بروز و شب بعقابم
از اینمعامله خرسند میکنم خود را — که در فراق رخ مهوشت براه صوابم
بعشق روی تو جان دادم و ندیدم وصل — هزار حیف که بگذشت عمر کی بشتابم
چه حسرت تو بدل ماند رفتم از دنیا — برستخیز یقین فارغ از سؤال و جوابم
شکایت از غم و دردت نمیکنم ایدوست — چه ها گذشت و چه دیدم نظر نما بثوابم

ز فرقت غم رویت چه جا ندهد گمنام
باین امید که فردا ز عاشقان بحسابم

ما مست خمار چشم یاریم — آشفته زلف تابداریم
در کوی محبت آرمیده — از دنیی و اهل بر کناریم
جز یاد و خیالت ای دل آرام — فکر دگری بسر نداریم

از هستی خویشتن گذشتیم   از شوق وصال بیقراریم
در دایرهٔ وجود و امکان   ما جز غم او غمی نداریم
از غمزه چشم آن پریوش   در سوز و گداز واضطراریم
سرگشته ودل پریش اوئیم   پا بسته بکوی آن نگاریم
روزان وشبان بکوه وصحرا   از درد فراق ما نزاریم
گر جور کنی و یا برانی   ما دست ز دامنت نداریم
دایم سر غم بجیب فکرت   تا کی بامید سر بر آریم
صندوق دلست مخزن غم   راضی برضا ومیل یاریم
از تیر کمان ابروانش   آماج به تیر آب داریم
داریم بیاد او دلی خوش   با درد فراق یار غاریم
از خنجر او قتیل گشتیم   از شوق لقا در انتظاریم
جان بر کف ومنتظر که آید   در مقدم یار جانسپاریم
دل از غم آن نگار خون شد   چون ابر مطر ز دیده باریم
جانم بلب آمد از فراقش   ایدوست ترحمی که زاریم
یا سر برود براه عشقت   یا وصل تو را نصیب آریم

گمنام چو پیر و ناتوان است
بر وی نظری که اضطراریم

ما شیفتهٔ چهره ات ایماه لقائیم   ذره صفت از نور جمال تو فنائیم
از خندهٔ شیرین و دو لعل شکرینت   آشفتهٔ دیوانه بزنجیر بلائیم
از نرگس فتان تو اندر تب و تابیم   سر خوش بتماشای رخ عقده گشائیم
هر چند بیك غمزه ربودی تو دل ما   ما روز و شب از دست تو دستی بدعائیم
دل در خم گیسوی تو گردید گرفتار   صد شکر که درراه تو خاك کف پائیم
ای سلسله مو خوب ربودی دل ما را   تو سلسله جنبانی و ما سلسله پائیم
در کعبه و در دیر کنشت از پی دیدار   چون مور میان بسته طلبکار لقائیم
سلطان جهانی تو و ما مفلس نا چیز   در کوی امید تو پریشان و گدائیم
ما را نسزد دعوی عشق تو نمودن   تو شاه جهان باشی و ما بی سر و پائیم
گر تو ز عنایت بنمائی نظر از لطف   در ظل عنایات تو ما فر همائیم
قربان دو چشمان تو ای سرو سهی قد   عمریست که اندر طمع مهر و وفائیم
دستم تهی و نیست مرا هیچ بضاعت   محتاج بدرگاه تو از بهر عطائیم

بیماری هجران تو برده است زدستم — سر بر سر زانو و بامید شفائیم
از محنت ایام دلم تنك و ملول است — کن رنجه قدم تا دلی ازغم بگشائیم

گمنام بمرد از غمت ایماه دلارام
از درد وصال تو بامید دوائیم

ایعزیزان زجهان سودوزیانش دیدیم — حاصل کار که کون و مکانش دیدیم
موسم فصل بهار وسر کشت ولب جوی — گذر عمر و تماشای زمانش دیدیم
نغمهٔ بلبل و دراج و طیور اندر باغ — یاسمین و گل نسرین بمیانش دیدیم
زنده گردیدن انبات نباتی یکسر — از نسیم و مطر اشك فشانش دیدیم
چمن و سبزه و گلزار جهانرا ز نظر — پای کوب لگد حور و شانش دیدیم
اقتضای حمل و ثور و مه و جوزا را — ز اعتدالات هوا باد و زانش دیدیم
بلبل سوخته اندر بر گل نغمه کنان — در بر شاخه گل شور و فغانش دیدیم
سرطان و اسد و سنبله و میزان را — باهمه نعمت موجود ز خوانش دیدیم
از فواکه همه رنگی بنموده حاضر — ثمر جملهٔ اشجار و رزانش دیدیم
نتوان نعمت بیحد بنمودن احصاء — همه از خوان خداوند جهانش دیدیم
عقرب وقوس همه برك درختان درباغ — از سموم اثر باد خزانش دیدیم
باغ وراغ وچمن ازسبزه و گل خالی شد — مختلف رنك وخم رنك رزانش دیدیم
زاری بلبل و دراج و تذرو اندر باغ — همچوماتم زدگان نوحه کنانش دیدیم
چمن وباغ که دروی همه گون مرغی بود — همگی تفرقه زاغان بمیانش دیدیم
باغبان ازغم وغصه سرفکرت در جیب — ازغم لاله رخان اشك روانش دیدیم
تکیه بر گردش ایندهر نباید کردن — بی ثباتی ز جهان گذرانش دیدیم
تا صحانی که بگفتند مکن تکیه بدهر — لله الحمد که از چشم عیانش دیدیم
تو ببین خلقت امکان که چسان خاك شدند — بس گل کوزه زابنای زمانش دیدیم
این غبار سر کاوس کی وجمشید است — هرطرف باد باطراف برانش دیدیم
مشت خاکی که تو بینی همه ازشاه و گدا — از جسدهای گدایان وشهانش دیدیم
تاجهائی که بدی برسرشاهان جهان — اوفنا گشته وملك ازدگرانش دیدیم
سروقدان جهانی که بصد عزت و ناز — میخرامید ورا خاك زمانش دیدیم
خوبرویان سمن پیکرو مشکین مویان — خاکپای همه خار و خسانش دیدیم
چندروزی نکشد باد اجل بر تو وزد — متقدم ز تو از پیر و جوانش دیدیم
باده تلخ اجل را بـه چشانند به تو — همچنان کزاب و کرام و کسانش دیدیم

اجلت درپی وتو مست غرور و غافل — او تراصید کند کز دگرانش دیدیم
تا فلك دور زند خشت و گل خانه و باغ — خاك ابناء زمان از دورانش دیدیم
گر بود هوش ترا بشنوی ازمشتی خاك — همه وقت آن تو نی ازدگرانش دیدیم
آنچه بشنیدی ودیدی تو بدان بین وفاش — صید مرگند زخورد وز کلانش دیدیم
تابکی لاف زنی دولت ومکنت دارم — سود وسرمایه‌ات ایدون بزیانش دیدیم
مکنت ومال تومیماندو خواهی رفتن — قسمت وارث و اشرار زمانش دیدیم
جسدی راکه بناز و نعمش پروردی — روزی مار و همه مورچگانش دیدیم
مردمانی که تو دیدی همه گشتند فنا — دربن گور و لحد کشته نهانش دیدیم
همه خلقت امکان ز غنی و ز فقیر — عازم راه عدم زود روانش دیدیم
نیست باقی بجزازوجه بخوان قرآن را — قول حق است مرآن نازل شانش دیدیم
کاروان متصلا رو به عدم در کارند — بانك کوچ است که از تخت روانش دیدیم
چند مردهٔ بیجان بسوی گور برند — زن وفرزند زپی نوحه کنانش دیدیم
چند روزی بغم و غصه و ماتم داری — بعد ازآن فکر مئون گذرانش دیدیم
از پی قسمت اموال همه جمع شوند — از زیاد وکم او جنك کنانش دیدیم
بعد قسمت همگی درپی عیش اندوسرور — تار وطنبور ونی چنك وچغانش دیدیم
تابکی در پی مال وزر دنیا باشی — عبرتی گیر که ما زر طلبانش دیدیم
خاك آدم همگی کاسهٔ وهم کوزه شود — پای کوب لگد کاسه گرانش دیدیم
از عدم آمده وعود کند سوی وطن — گر بود بغشهٔ ره خط امانش دیدیم
اینهمه دیدی وعبرت نگرفتی ز جهان — رفتگانرا ز نظر پیر وجوانش دیدیم
آدمیزاده دراینراه غریب الوطن است — او مسافر بود از هموطنانش دیدیم
بارالها تو بکن رحم به گمنام ضعیف — بگذشته است جوانی و خزانش دیدیم
باشد او غرق معاصی و گرفتار بنفس — بر گذشت وکرم از منتظرانش دیدیم

بیخبرازمن امروز دزین عالم نیست
خسرو با خبر و بی خبرانش دیدیم

دارم امید آنکه شبی باتو سر کنم — غم را زیمن مقدمت از دل بدر کنم
درد فراق روز و شب خویش مجملی — از صد هزار یك بر تو مختصر کنم
چشمم سفید شد بره انتظار تو — تا کی غذای خویش زخون جگر کنم
درآرزوی روی تو باید زجان گذشت — در اینخیال بیهده عمری بسر کنم
ما در خیال وصل تو و درد بی دوا — تعبیر این قضیه بحکم قدر کنم

آخر عیادتی بنما از مریض خویش　　تاجان برای تیر مژه من سپر کنم
گر چشم من فتد بجمال تو یکشبی　　دیگر چه سان نظاره بشمس وقمر کنم
گر دست من بچین سر زلف تو رسد　　خاك قدوم پاك تو کحل بصر کنم
گر یکنظر بسوی تن خسته ام کنی　　بی بال و پر بعالم علوی سفر کنم
گر پرسشی زحال من خسته دل کنی　　خودرا برای دادن جان مفتخر کنم
روزیکه چشم مست تو دلرا زمن ربود　　دل گفت بایدم بغم و هجر سر کنم
جز آرزوی وصل توام نیست در نظر　　جانا گمان مبر ز تو قطع نظر کنم
گفتم که راز خویش بپوشم ز مردمان　　غماز اشك گفت جهانرا خبر کنم

گمنام میرود زغم وصل از جهان
نخل امید را نشدش بار ور کنم

فلك تاچند گردانی بگرد کوهساوانم　　بغربت صرف شدعمرو نه سر باشد نه سامانم
زگلشن کردیم دوروبگلخن دادیم مسکن　　چه مرغم درقفس کردی ندادی آبی و نانم
تو دادی آشیان بربلددوروم ازوطن کردی　　فراق دوستان مستصعب و دایم پریشانم
دلم بامن بجنك است و ندانم چاره درویش　　طبیبی کو نماید رحم وسازد زود درمانم
شکایت دارم ازچرخ زبخت خویش مایوسم　　ندارم محرمی تا گویمش از درد پنهانم
بغفلت صرف شدعمرم بهارم رفت ودی آمد　　تهیدست پریشان روزگار وزارو نالانم
فتادم یوسفم در چه اسیر نفس مغرورم　　ندانم چاره ره تا رسد یوسف بکنعانم
غم و اندوه نگذارد می آسوده بنشینم　　همیشه دست برزانو و سر اندر گریبانم
الا ایبخت تا کی دربدر گردم زدست تو　　بهر شهرو دیارم میدوانی چون گدایانم
مشعبد لعبت این چرخ دون از حد بود افزون　　چه گو اندرخم چوگان ظلمت در بیابانم
وهم دوراست ومنزل ناپدید از پای لنگم من　　در اینوادی پرخوف و خطر من مات وحیرانم
خیالات محالی تازبین عمرم تبه کرده　　دمی نگذاردم با خود باو دست و گریبانم
الا ایقافله سالار بر این پیر رحمی کن　　نجاتم ده ازاینورطه که من مبهوت وحیرانم
ازاین گرداب پرخوف خطر برهان ترحم کن　　تودستم گیر ازاین سختی نما این مشکل آسانم
زظلم نفس و کردارش همیشه در تب و تابم　　ازاینجا دوی پرفتنه زلطف خویش برهانم
منم مور ضعیف ونفس من دانم بطغیانست　　ازاینجادوی افسونگر مداماً دلپریشانم
حذر ز کید و کین او که محتال است ومکاره　　همیشه آخر باالسوء از امرش بحرمانم
برای جیفه دنیا مرا خونین جگر دارد　　همشه دست برسینه بخدمت نود دونانم
ببرده دین وایمانم رسانده تابلب جانم　　سك قحط است او گوئی و من نانی در انبانم

بآواز بلند این داوفانی فاش میگوید   مجوازمن وفاوعهد من اقطاع شیطانم
نگر برسابقین خود که بودندی همه کهتر   ز برنا و ز پیرش خاک کرده کیلو دستانم
صفات خویشتن گفتم مغرور مکر و فریب من   مشو آلوده دنیا که من صیاد بلاآنم
گذشته عمر در غفلت تهیدستم تو رحمی کن   بدار از معصیت بازم گذر از ذنب و عصیانم

ز اوصاف رذایل پاك گردان جسم و جانمرا
بپاکان کن تو محشورم ببر زین دار آسانم

زبانم را باقرار شهادت باز کن یارب   پناهم ده بفضل خود ببخش ایپاك یزدانم

تو گمنام از تهیدستی مشو نومید از رحمت
بزن چنگ توسل را بدامان امامانم

عمریست در زمانه گرفتار محنتیم   محبوس حبس دنیی و چاه طبیعتیم
تا روح ما بعنصر ترکیب شد اسیر   از حادثات دور زمانه در اذیتیم
عمری گذشت در پی تحصیل روزگار   نایل نشده مرام و همیشه بحسرتیم
این پنجروزه عمر ندیدیم راحتی   دایم بکوه و دشت بیابان بغربتیم
آسوده نیستیم دمی از خیال نفس   چون کودکان بلهو ولعب عابد غفلتیم
روز او برای قسمت یومیه منتظر   شب را بفکر صبح بامید قسمتیم
این نفس سرکش است و ندارد قناعتی   چون گرگ گرسنه بتلاش و مشقتیم
از ظلم و جوراو وجفاهای روزگار   روزی خوشی ندیده بزیر صدمتیم
عمری گذشت و هیچ نداریم حاصلی   دست تهی و روز سیه در شقاوتیم
گرگ اجل یکایك ازین گله میبرد   ما در خیال سیم و زر و مال مکنتیم
دنیا پرست را نبود راحتی بدهر   زآنست ز اختلاف زمان در شکایتم
گر بگذری ز حرص و قناعت کنی بدهر   دانی که بس توانگر و هم اهل دولتیم
عمر عزیز ما به اباطیل دنیوی   شد صرف و ما بلهو ولعب در مسرتیم
در ورطهٔ مخوف و بیابان پر ز غول   سرگشته ایم و گمشده و در ضلالتیم
ایدستگیر گمشدگان کن ترحمی   گمنام را که پرگنه و بی بضاعتیم
من مور لاغر و تو غفوری ومقتدر   بگذر زما که منتظر فضل و رحمتم
چشم امید ما بسوی لطف بیحد است   ما سائل از کریم وز اهل رعایتیم

یارب بحق خمسهٔ انوار طیبین
بگذر ز ما که بنده عاصی حضرتیم

چشم اگر بادوست‌داری روی دشمن رامبین
روز و شب را با ارادت باش و باوی همقرین

دوست بهر دشمن آزردن خطا باشد بدان
عاقبت را فکر کن خواهی اگر نعم القرین

خالقی کو از کرم واز لطف مارا آفرید
بهره هر کس بداده ز اولین آخرین

تا ورا بشناخته شکر و ثنایش روز و شب
ورد خود سازیم بهر روزهای واپسین

عقل و جهلی محض حکمت باتو اوهمراه کرد
تا که راه و چاه بشناسی نمانی توحزین

عقل تومیزان بود هرکار نیك وزشت را
تا که فردا می نیاری عذر ایمرد فطین

گر بگوئی زشت وزیبا را ندانستم تمیز
بسته باشی کذب برخود توبحشر ویوم‌دین

عقل‌را نورهنما دان کوچراغ ظلمت است
باش‌درحکمش که گردی بانکویان توقرین

گر تو احکامات او را تابع فرمان شوی
دردو دنیا باشی آسوده نداری دل غمین

ورجنود جهل را با خود نمائی دست یار
تو بروز رستخیزی سر بزیر و پرحنین

چونکه در سن بلوغت تو مکلف آمدی
بایدت احکام شارع را اطـاعت بهر دین

ازوجوب ومستحب وامرونهی وخیر وشر
بر خودت واجب نمائی بهر روز واپسین

عقل خود حاکم بود کین شاهراه مستقیم
راه حق است و برد تا جنت و خلد برین

تودودشمن داری وازراه حق‌دورت کنند
روزوشب‌دروسوسه‌ومکراند آندودر کمین

نفس غدارازدرون ومکرشیطان ازبرون
گشته باهم یارومونس‌ازبرای کید و کین

نفس بر مکر تو در باطن نماید دمدمه
عشوه ها در کار دارد آنسك پرده نشین

چیزها خواهش کند کزعهده‌اش نائی بدر
فکرهائی که‌زدستورش‌تو گردی شرمگین

چند سطری شرح بدهم‌خواهش آن‌نابکار
تابه گردی بابصیرت از شرش باشی امین

گویدت تاوقت داری برك عیشی‌ساز کن
تا که در دنیا معزز باشی ای مرد فطین

ازخوراك و از لباس و از عمارات عدید
ازده وباغ و تجارات و زراعت ایکزین

اسب وقاطر گاو واشتر گوسفند بی‌شمار
وازغلامان و کنیزان خوب رو ومه جبین

ازمروش وازظروف واز چراغ و غیر او
بالزومات دگرتا ازهمسران باشی وزین

از طلا و نقره و از سنگهـای معدنی
شالهای ترمه و زربفت لازم ای امین

چند تن کاکا سیـاه از بهر کار خانه اش
رختشور و بهرمطبخ از یسار و از یمین

مال‌ایرانی دگردرپیش او بی‌قیمت است
از دولهای دگر باید متـاعی بس متین

نعمت افزون چه مهمانی رسد درسفره‌اش
با هزاران کبرها سازد گـره اندر جبین

کم کم اورا شکر نعمت کفر نعمت میشود
منزجر گردد ز سفره از چنان و از چنین

گوید ای‌ناظرسفارش کن زپاریس آورند
کاردها چنگالهای ورشو و مسکو همین

اولا بهر مضیفم ساز طـالاری بزرگ
دروسط میزی که گیرد صدنفر صندل‌نشین

حولها اسباب میز از هرقبیلی با شکوه
زودتر ترتیب ده با ذره بین و دور بین

در خوراك میز هشروبات باشد هر قبیل / خاصه یك ارك پیانو هم برای حاضرین
زین پنیر گاووميش وبز مرا نفرت گرفت / راستی ای خان ناظر تو سلیقهٔ خلق بین
پاکتی بنما سفارش تا ز مسکو آورند / زآن پنیرخوب وممتاز گر از ای پاکدین
ناظرار گوید بشرع ماحرام است این پنیر / گویدش ای ناظر دانا هزارانت آفرین
ابلهی تو یك‌من اورا سه تومان میدهند / برسرسفرهٔ فرنگان بهتر است از انگبین
آن فلان الدوله و آنکه فلان السلطنه / از فرنگستان چهسا گویند بهر طالبین
مختصر از شدت ترتیب کار دنیوی / دین‌زدستش‌رفته‌فکرخوردنست‌ازآن‌واین
چونکه اسباب بزرگی سربسر آماده شد / بایدت وصلت کنی با خاندانی از کهین
مهراو ازحد فزون واز جواهر بی شمار / از طلا و از برنجین تا نباشد دل غمین
چونکه باصد عزوناز آید شوی تومفتخر / شو مهیا بهر اکلش تا نباشی شرمگین
خوان پرنعمت زهرگون اغذیه با اطعمه / مرغ و ماهی شربت بسیار با بره سمین
زشراب و از کباب واز مزه از هر قبیل / تاروچنك وبربط وطنبورخواننده حزین
چونکه اسباب تعیش جملگی آماده شد / روز وشب دلخوش‌نما از صحبت یارقرین
مختصر هر چه بخواهد بایدت حاضر کنی / تا که تفریقی نیفتد بین یار نازنین
گر نداری برك وسازی در میان همسران / سرشکسته گوشهٔ بنشین و میکن تو حنین
آدمیرا ناگزیر است آنکه باشد دستگاه / تا زناز وعجب بخرامد بروی این زمین
چونکه اسباب بزرگی بهر تو آماده شد / جمله محتاج توانند چه‌از کهین چه‌از مهین
تکیه بربالش زن و ناز و تفنن پیشه کن / تاکه خلقت سجده آرند ازیسار واز یمین
بعد از آن باشی تو مردی باجلال ومقتدر / عارآید بر تو سر آری فرو بر امر دین
مسجد ومحراب ومنبررا نما یکسر توترك / قول واقوال بزرگانرا مکن گوش‌ایمهین
هر چه میل نفس باشد تابع فرمانش باش / تاکه نزدهمسران باشی توشخصی بس‌وزین
مسجدووعظ ونصیحت‌عمرضایع کردن‌است / اینهمه‌دام‌است وتزویراست روفارغ‌نشین
تا دوروزت هست‌فرصت نانکی آوربدست / بهرآسایش تو اسبابی فراکن ای گزین
تاکه خوانندت امیرعصر و صاحب اختیار / جمله درفرمان وامرت بهردوقرص جوین
تاکه صیت و کبکبه واقبال تواندر جهان / گوشزد گردد بعالم خلق گویند آفرین
صادر آید در شئونات تو فرمان و رقم / ثبت دفتر گردد وتمجید گویند آن و این
یاوری سرهنگی وسرتیبی آنکه میر پنج / میرتومان میر نویانت تا صدارت همچنین
هرکجا محتاج بینی‌زود از وی میگریز / حکمفرما تاز نندش چند سیلی برجبین
که مبادا کسر گردد شأنت ای عالی‌جناب / که نکویندت که‌گشته با گدائی همنشین
طوله و تازی واسب وقوش‌را حاضر نما / از برای صید مرغان کبك و دراج سمین

روزهائی که ترا تعطیل از هر کار هست تخته و شطرنج بازی کن شش و پنج را ببین
چند شعر پر مناسب خوان تو در آن دار و گیر تا بحریف آید زدو عاجز بماند دل غمین
چون ورا کار دگر نبود بفکر این شود جا کجا نقدی بکف آرد کند جزء دفین
گر بخواهم شرح مکر و حیله‌اش سازم تمام عمرها باید گذشتن تا تمام این کید و کین
حاصل این عمر عزیز بی‌عوض خواهد گذشت چونکه مدت منقضی شد میبرندت بالیقین
باورت گر ناید از من یکقدم بیرون گذار شاید عبرت گیری از خیل قبور مسلمین
ای برادر عقل را قوت بده بگذر ز جهل باش از کردار زشت نفس دایم شرمگین
آنچه کردی بس بود رو آر بر درگاه حق باب توبه باز کرده رحمة للعالمین
با دو دانه اشك تو او بگذرد از سیئات سیئات عفو آرد تا نباشی شرمگین
پنج روزه عمر تو خواهد گذشتن با عجال از کتب بر خوان تو از حالات حزب اقدمین
ایکه میگوئی ز هفتادم گذشت عمر عزیز باقیت را اینچنین دان رفتنت باشد یقین
این دو روزی را که مهلت داری ایجان پدر رو بعجز و انکسار آور که گردی پاك دین
ای نکشته تخم نیکی بهر زاد آخرت تو بروز حشر میباشی خفیف و شرمگین
تخم نیکی افشان و با آب دو چشمت آب ده تا که خرمن را که خوشه باشدت در یوم دین
رنگ دنیا بی ثبات است و ندارد اعتبار بهر روز آخرت فکری نما ای نور عین
قسمت هر کس معین کرده از روز ازل از گدای ده نشین تا صاحب تاج و نگین
نیك و بد می بگذرد بگذر ز حرص و بخل تو بهر این دنیای دون چندان مکن دل را غمین

یارب این گمنام را کو روز و شب در غفلت است
وارهانش تو ز دست حرص و نفس بی یقین
برسان او را ز فضلت بر صراط المستقیم
حرمت انوار خمسه طیبین و طاهرین

ای ترك پری چهره شیرین سخن من صد چاك شده از غم تو پیرهن من
اقلیم دلم را ز تطاول بگرفتی قربان تراب رهت اینجان و تن من
ابروی کمان تو و آن زلف معنبر صبر از دل من برده گل یاسمن من
زآن نرگس جادو که ببردی ز همه دل افتاده بدام ایندلك مرتهن من
زآن لعل و لب شهد که چون آب حیات است از لطف چسان قطره بکام و دهن من
زآن عارض گلگونه و آن قد سهی سرو از پای فکندی تو گل و نسترن من
از مهر رخت روز دلم چون شب تار است افروز تو شمع رخ خود در لگن من
ای باد صبا چون گذری سوی دلارام بوئی بمشام آر ز اویس القرنی من
ای مرغ دل آخر بقفس منتظرا هستی رحمی بمن ای طوطی شکر شکن من
این زردی رخ از غم ایام فراقست تبدیل نما ای تو سهیل یمن از من

شکوه نکنم از غمت ایماه دل افروز — زهر از قبلت هست چو شهد و لبن من
آخر تو شبی بر سر بیمار گذر کن — گلشن بنما کلبهٔ بیت الحزن من
تا روی تو دیدم طمع از خویش بریدم — آماده نما زود تو گور و کفن من
بر ما نظری ایکه سلیمان زمانی — تا وا رهم از نفس که شد اهرمن من

گمنام ز غم مرد و نکردیش عیادت
خوش باش تو ای لعبت چین و ختن من

پسر یکدم نشین اندر برم تو گوش خود وا کن — برو درد جوانی را تو از پندم مداوا کن
نصیحت گرچه تلخ است از پدر فرض است بر فرزند
وجود مس خود را زاین نصیحت کیمیا سا کن

اگر آسودگی خواهی از این ایام دون پرور — بگلزار نصیحت با حقیقت رو تماشا کن
تو ایام جوانی را که باشد نو بهار عمر — به بیهوده نگردان صرف رو ترک هواها کن
مگردان عمر خود ضایع بلهو و لعب عزیز من — از این اندرز تلخ و تیز رو خود را مصفا کن
چه مهلت داری و فرصت غنیمت دان دو روز عمر
به نزد صاحبدل رو نجات خود تمنا کن

مشو از وی دمی غافل که شیطان در کمین باشد — که او کین پدر از تو کشد رو چشم خود وا کن
اگر خواهی که از شیطان و لعنت در امان باشی — برو در آستان پیر ره دان زود ماوا کن
دو روز عمر با صدق ارادت در اطاعت باش — عمل کن آنچه فرماید ز همت دل مصفا کن
بروز شب تو مشغول عبادات و ریاضت شو — ز یمن همتش رو دیده دل را تو بینا کن
چو چشم دل نمودی باز بینی آنچه بشنیدی — تو آیات الهی بین و از پیرت ثنا ها کن
چه گشتی واقف از نور حقیقت نور چشم من — همیشه در طرب میباش و شور و علالا کن
بجز پیرت مدان محرم کسی را در سلوک خود — به نزدش راز خود مکشوف و همت تمنا کن
دمی از طاعتش غفلت مکن همت ز وی میخواه — تو در وی خود فنا گرد از دلت راز و دا احیا کن
از این دنیا و دستانش همیشه بر حذر میباش — بجز مکر و حیل چیزی ندارد گوش خود وا کن
غرض زین مردمان نفس پرور گوشه گیری کن — برو عزلت گزین و روز و شب را تو خدایا کن
بجز یاد خدا دردت ندارد هیچ درمانی — تو درد خویش را از اکسیر یادش رو مداوا کن
صفی دام بدستت رشته مطلب غنیمت دان — چه لؤلؤ در صدف پنهان تما ترک هواها کن
گذشته عمر از غفلت بگرداب اندرم جانا — تو چو من عمر خود ضایع مکن ترک هوس ها کن
اگر خواهی که از خود واقف آیی ای عزیز من — دمی از شه جلال الدین بگیر و رو تماشا کن
خداوندا به پاکان و بخاصانت ز من بگذر — بکلمهٔ طیبه فضلا ز بانم را تو گویا کن

که این گمنام سرگشته ندارد هیچ سرمایه توازفضل و کرم دستش بگیروچشم دل واکن

ندارد طاعتی ونوبهار عمر بگذشتش

تودرپیری گذرازجرم اوعفوازخطاها کن

دلا بموسم پیری بیا جوانی کن ز آب توبه برو چهره ارغوانی کن

بهار عمر چو از غفلت و غرور گذشت بیا بفصل خزان ناله نهانی کن

ز کرده های بد خویش روپشیمان شو بدرگهش شب وروزان مطرفشانی کن

بکوی مرحمت دوست شو مقیم دلا ز راه راستی و صدق جان فشانی کن

اگر تراست هوای وصال آن دلبر در آستان جلالش تو پاسبانی کن

بروچه موسی عمران توپیشه کن خدمت شعیب را ز ارادت برو شبانی کن

همیشه باش مراقب بامر و فرمانش نما اطاعت او فرض کامرانی کن

ز روی راستی و صدق گر قدم بزنی بباغ جنت عدنی تو شادمانی کن

همیشه سرخوش ومستی تو ازمی وحدت ز ملك دینیو اهلش توسرگرانی کن

اگر تو راه خدا طالبی بصدق وصفا همیشه شغل زبانرا خدای؟ خوانی کن

چه ره بمقصد اصلی خویشتن بردی ز فیض مرحمتش حل هر معانی کن

توگر بقای ابد خواهی ای دل آگه بکوی دوست تو جانرا نثاروفانی کن

به بین عوالم دل را و شکر نعمت کن بلـولیان شکر خنده میزبانی کن

بکن تو قسمت گمنام ایخدای غفور

بباغ جنت عدنم تو جاودانی کن

ای برده گوی سبقت ازجمله خوبرویان خوش میروی بگلشن ایسر وقد خرامان

در رهگذر خلایق بنشسته در تماشا آشوب وفتنه در شهر برپانمودی ایجان

دلهای عاشقانرا از تیر غمزه خستی از خندههای شیرین وآنلعل شکرافشان

از ابروان دلکش جمعی فتاده در دام از حسرت جمالت باشند دل پریشان

عشاق از خط وخال دارندشور ومستی در وادی محبت از ذوق جمله رقصان

از بادهٔ ولایت باشند جمله سرشار اندرسماع وشوق اند دررقص پای کوبان

از تیر غمزهٔ تو دلها تمام خونست سرگشتگان کویت مبهوت ومات وحیران

هرکس بدید رویت گفتا تبارك الله احسنت از اینملاحت قدرت نموده یزدان

پا بستگان بکویت ازدرد هجر نالند دایم زیاد وصلت دارند آه و افغان

چونمرغ نیم بسمل یاچون گزیده ماری پیچیدهاند برخود زآنزلف عنبر افشان

ایندل زدرد وصلت گردیده لختهٔ خون از انتظار مردم ایشاه خوبرویان

از حسن واز ملاحت خوبان نمودهٔ خوار ایگلعذار مه رو رحمی باین گدایان
از سوز عاشقانت ایدلفریب رعنا باشند زار و محزون رحمی باینغریبان
اینظلم وجور تاچند این نازو کبر تا کی ایسنکدل ز فرقت اشکم ز چشم ریزان
ایخوش خصال سرمست برعاشقان گذر کن تو پادشاه حسنی ما مستحق و نالان
آخر ز کوة حسنت چون درحد نصاب است بر ما نگاهی از کبر دلرا نمای شادان
ما در غم وصالت از جان خود گذشتیم رنجه نمای مقدم تاجان کنیم قربان
آخر بباد دادم عمر عزیز خود را بندم به پا نهادی از درد کی برم جان
در کویت ای پریرخ درخاك وخون طپانم یا سر رود بسودا یا وصل حاصل ایجان
گمنام ز انتظارت جانش بلب رسیده
آخر نفس گذر کن تاجان دهم من آسان

الا ای بلبل شوریده ازغم شورو غوغا کن رموز عشق بازیرا برای عاشق انشا کن
گل ازنازو تغمز بلبل بیدل حزین خواهد تو در باغ از فراق یار خودشورعلالا کن
طلبکار است معشوقه نواوشور عاشق را رضای او اگر خواهی برو ازخود تبرا کن
چه بایستی بعشق اوتمنای خود از سر نه طلبکاررضایش باش ودر کویش توماوا کن
دل غمدیده را از یاد روی او نماخوشدل ز سوز و دردوافغان خویشتن رارو تسلا کن
وصال او اگرخواهی ببایدبگذری ازخود زهستی درگذر خودرا فنا و تو تیاسا کن
جگر پرخون ودل پر درد اشك چونمطر ریزان
سحر گاهان باشك چشم دردت را مداوا کن
بنال از غصه وغم تاشود یارت زتوخوشدل شود ناگه زدر آید برو منزل مهیا کن
اگرآیدنگاراز در یقین جانت رود از بر مثل چون باد ویته دان دراوحل معما کن
برو ازخود گذر فانی شواندرراه آندلبر تن وجانت براهش نه زسر بیرون توسودا کن
تو گرصرف نظر کردی براه عشق اوازجان برو درجنت دل روزوشب سیروتماشا کن
قمار عشق گر بازی بباید بگذری ازخود رضای اوطلب بگذر زخودترك هواها کن
در اینمیدان بسی سرهای غلطان همچوگو بینی
تو مردانه قدم درعشق زن در لامکان جا کن
گرفت آئینه ات گمنام زنك از غفلت دنیا زصیقل دمصفا دلرا زنورش چشم بینا کن
بباغ جنت دل رو ببین آلاء بیحد را
ازاین الطاف بیمرروزوشب راشکر نعما کن
جان طوطی صفت از عالم علوی وطن در بیابان پراز وحش گرفته مسکن

آنکه در گلشن اسرار نمودی پرواز — گشته پابست و گرفتار سرای گلخن
در گلستان حقیقت بنموده پرواز — خاك غربت بگرفته است مرا لور دامن
دل ز همصحبتی دیو ودد ان گشته ملول — ایخوش آنروز که فارغ شوم از رنج و محن
گشته با زاغ و زغن همدم و بندم بر پا — چارهٔ نیست بجز چاك زدن پیراهن
سر بجیبم زغم و نیست مرا غمخواری — همچو جغدی بخرابه بنمودم مامن
نیست همراز که تار از دل خود گویم — چشم دل را کنم از صحبت وانسش روشن
از گرفتاری خود عاجزم و درمانده — قلم از قوهٔ تحریر و زبانم الکن
دام سخت است مگر یارشود لطف خدا — ورنه انسان نبرد جرفه از این اهریمن
رو بدرگاه کنم چاره دردی جویم — جز خدا نیست کسی واقف درد دل من
غرق در بحر معاصی شده اینمور ضعیف — قلم عفو بتقصیر کشم ایذو المن
از تفضل برسانم تو بملك دل خویش — حال ناساز مرا کن ز ترحم احسن
کرده گمنام فراموش چه از مبدء خویش — عود ده از کرمت زود رسانش بوطن
فضل شامل کن و مارا تو از ایندام رهان — مرغ جانرا تو خلاصش کن ازین عنصر تن
منزلت کن تو ز درگاه قدیم قادر — مرغ روحت بپراند بسوی شهر وطن
تا بمنزل برسی گلشن جان را بینی — کی بود لذت دیدن ز سخن وشنیدن

صبر را پیشهٔ خود کن که تار وزی چند
از عناصر گذری روح شوی ختم سخن

ای قافله سالار نظر سوی گدا کن — رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن
از قافله وامانده در ایندشت غریبم — از چنك ددو شیر و پلنگم تو رها کن
عمری به تبه داده پی خواهش دنیا — از روی عنایت نظری بهر خدا کن
در دست ملك سفس پر آشوب اسیرم — کن چارهٔ دردم ز غم و غصه رها کن
ای آنکه ز الطاف عنایات جلالت — سلاك بمقصد برسیدند وفا کن
ایندل ز خیالات جهان زنك گرفته — با صیقل الطاف و عنایت تو صفا کن
آواره و درمانده ام و عمر گذشته — از روی ترحم نظری سوی گدا کن
درکوه و بیابان و برو بحر دویدم — مقصود نشد حاصل و دردم تو دوا کن

گمنام بزن چنك بدامان جلالش
با مسکنت و عجز علاجی بشفا کن

ایغمت راز دار درویشان — برده عشقت قرار درویشان
باخته در قمارخانهٔ عشق — هستی مستعار درویشان

روز و شب سر بجیب فکرت غم　　سوگوار است نکار درویشان
روی زرد از غم پریشانی　　غم او سازگار درویشان
دین و دل باخته بدلبر خویش　　این بود خوش قمار درویشان
همه مست از خمار چشم نگار　　برده حسنش قرار درویشان
خاکسارند در سر کویش　　این بود افتخار درویشان
از طمع شسته دست از دنیا　　طاعت حق دثار درویشان
صرف کرده نظر ز عالم کون　　از ازل اند قرار درویشان
همه سرمست بادهٔ توحید　　حق بود غمگسار درویشان
از سر کوی آن پریچهره　　طوف زن از شمار درویشان
همشان واحد از جوانمردی　　دل بر تاجدار درویشان
بیخور و خواب و مست و لا یعقل　　دوست گویان مدار درویشان
چشم در راه منتظر که نگار　　کی در آید کنار درویشان
متنفر ز مال و اهل و عیال　　گوشه گیری شمار درویشان
سر بصحرا نهاده چون مجنون　　آه و زاری است کار درویشان
از غم یار خویشتن شب و روز　　بیقرار است نکار درویشان
چشم گریان و دل پر از آذر　　این بود روزگار درویشان
در تحیر بوادی حیرت　　بوصال انتظار درویشان
گذر از نام و ننگ خود کرده　　روز و شب یاد یار درویشان
منتظر تا کی از ره و آخت　　از در آید نگار درویشان
تا رمق در تن است دوست طلب　　این بود اعتبار درویشان
راه فکرت ز هر طرف بسته　　با غم دوست کار درویشان
ای صفی گر تو طالب حقی　　نوش کن از عقار درویشان
چنگ زن در ولای آن شاهان　　رو به بین اقتدار درویشان
با توکل بزن قدم نه به وهم　　تا شوی از شمار درویشان
از نظر در دمی کند تبدیل　　گشت در قطار درویشان
شاهبازان عالم قدس اند　　رحمت حق نثار درویشان
در ره حق ز فقر مصطفوی　　بندگی گوشوار درویشان
همه فرمانروا ز قدرت حق　　هست شان و وقار درویشان
پادشاهان کشور معنی　　نیستی افتخار درویشان

ناصحا تا بکی دهی پندم | از دمت انزجار درویشان
توچه‌دانیکه‌عشق‌ورزی‌چیست | که بود کار و بار درویشان
عشق ورزی و عافیت جوئی | زاو بود ننك وعار درویشان
شب‌وروزند منخلع زخودی | اختیاری‌است کار درویشان
طرق حق همین بود گمنام | شیر یزدانست یار درویشان
تو مشو نا امید از رحمت | قادراست کردگاردرویشان
شب هجر اوبدل کند بوصال | حق بود غمگسار درویشان

حل هرمشکل ازخدا بطلب
بجز او نیست یار درویشان

ایکه ازحسن تو پابستند جمله مقبلان | جلوهٔ حسنت نموده خار گلزار جهان
ایکه‌قدت‌زاعتدال‌وراستی‌برده‌است‌گو | از تمام خوبرویان سروقدان زمان
ایکه گلزاررخت گلهای‌عالم پست کرد | جملگی‌را ازخجالت کرده زارونانوان
چین زلفت گردن عشاق را باشد کمند | تار گیسویت بود زنجیر پای مقبلان
تیر مژگان درکمان ابروان بنهادهٔ | بهر صید عاشقان سادهٔ بگذشته جان
عاشقان اندر سر کویت نشسته منتظر | تا کدامین‌رانمایدست وبازویت نشان
تا که‌را گرددنصیب‌ازدست و بازو تیرتو | جمله‌را ازفرط شوقت‌سربسوی‌آسمان
دستهادرمسئلت‌زاری کنان کی‌مستجب | زودتر گردان تومارا صید یاردلستان
تا کدامین تیرحاجت برهدف آید پدید | یا کدامین کوی دولترا ربایند ازمیان
یا کدامین بختیارش تیر تو قسمت شود | وارهدازخودشوددرخاك‌وخونخودطپان

هر کرا اندر ازل ز اینفیض قسمت کرده اند
اندر این دارش نماید تیر مژگانت نشان

عاشقان اندرتب وتابند روزان وشبان | ز آنکه‌عاشقراهمیشه‌هست‌نوعی‌امتحان
گاه خندان و غزلخوان باسماع و شور وشوق
گاه نالان همچو نی اندرگداز و در فغان
عالمیرا کردهٔ مدهوش ای زیبا نگار | بسکه شیرینی و طنازی میان گلرخان
هر که در کویت بمیرد دربقا باقی بود | ز آنکه‌صدوعداست‌عاشقرازیارمهربان
هر که عاشق‌نیست بررویت‌تلف کرده است عمر
غیر عشقت حاصلی نبود در این ملك جهان
مرد بیسودای عشقت نقش‌گرمابه بود | قالب بیروح ماند کو ندارد هیچ جان

آدمیرا گر نباشد عشق حیوانی بود　　زآنکه آدمرا بباید عشق کوز انسان نشان
آنکسانی که بعشاق رهت طعنه زنند　　منجمدچون یخ فسرده نزحرارتشان نشان
داد از افسردگان خودپسند با غرور　　هست خودبینار مجسم عقرب و مارگزان
خودپسنداست و بودچون نفس اندردمدمه　　روزوشب تدبیروتسخیرش بدام ابلهان
دادزین تزویر آنکندم نمای جوفروش　　آه از این کید و کین کومینماید هرنان
هست امیدم آنکه در افسردگی جانی دهد　　درجحیم باطن خود سوزد آن پژمرده جان
روتوظلم ظالمان بگذار و کارخویش کن　　آنچه کارد بدرود کمتر نما آه وفغان
بازگو از عاشقی و عشق و هجر و وصل یار　　صحبت افسردگانت میکند افسرده جان
آن بهشتی را که هرگون نعمت عشق است وبس
راحت روح و روانست و بهشت جاودان
ایخدا گمنام را تو از سگان او شمار　　حب او گردد بقبر و برزخش حرزالامان
چنك خود محکم نماید در ولای شاه خویش
تا بروز رستخیز از هول باشد در امان

در حرف واو است

ایعاشقان ایعاشقان آثار یارم شد عیان　　درسینه‌ام دل می‌طپد آن‌یار کو آن یار کو
جان‌وتن‌من مست او خون‌میخورم ازدست او　　در جملهٔ اعضای من هشیار کو هشیار کو
ازهجراو من سوختم تادرس عشق آموختم　　خونشد دل‌محزون من دلدار کودلدار کو
از آفتاب روی او محروم باشم تابکی　　روزم سیه از هجر او انوار کو انوار کو
ازعشق او آشفته‌ام حسنش دل‌ودین برده‌ام　　ازخویشتن بگذشته‌ام آندار کو آندار کو
در بحرغم افتاده‌ام در عشق او دلداده‌ام　　دارم امید یکنظر دیدار کو دیدار کو
درآرزویش جان دهم گرآیدم روزی ذدر　　من‌طالب دیدار او رخسار کو رخسار کو
ازقد سروآن پری واز غمزه‌های پی‌دری　　مارا نمود از دین بری زنار کو زنار کو
آن یار بی پروای ما آندلبر شیدای ما　　درانتظارم میکشد خونخوار کو خونخوار کو
دانم بخونم‌میکشد واز دردهجرم میکشد　　من دست‌ازخود شسته‌ام جبار کو جبار کو
ازچشم‌مست آن پری‌دین‌ودلم ازدست رفت　　روزوشبانم منتظر غمخوار کوغمخوار کو
گمنام شب را زنده دار تا آیدت از در نگار
باید گذشت از خواب خوش بیدار کو بیدار کو

ای‌عشق‌رسوا کن‌مرا کونام برمن ننك شو　　بایارعشرت‌میکنم گو ناصحم‌دل تنك‌شو

ایعقل تا کی میدهی پندم ز عشق آن پری ‏ — ‏ من سر بسودا داده ام کو نام شو کو ننك شو
تا جان به تن باشد مرا در راه وصلش میدوم ‏ — ‏ کمتر نصیحت کن برو از این مرحله رو دنك شو
در راهت ای آرام جان کردم ز خود صرف نظر ‏ — ‏ گر هر قدم دو راه تو گوئی که صد فرسنك شو
ای سر بجای پای تو باید که ره را طی کنی
خواهی چو گو غلطان بدو خواهی چو پا تو لنك شو
تعجیل کن جسدی نما در خون خود زن دست و پا
همت نما در عشق او خود را تو پیش آهنك شو
عمرت گذشت از درد و غم یکدم ندیدی روی او
از دیده خون دل بیار با بخت خود در جنك شو
او سر بسودا میبرد اینجان به یغما میبرد ‏ — ‏ بگذر تو از این جان و سر با عاشقان همرنك شو
رفتند عشاقان او با سر در این میدان چو گو ‏ — ‏ چون مانده ای از ره بگو از غصه تو دلتنك شو
من میدهم جان در رهت گر رد کنیش ور قبول
ای دلبر زیبا صنم یا شوخ شو یا شنك شو
ای راحت جان از غمت دانی چه غمها دیده ام ‏ — ‏ هر چند زاری بیش تر تو سخت تر چو سنك شو
گمنام بگذر از سخن تازه مکن درد کهن
بگذر تو از این ما و من بر دار او آونك شو

یار گذشت از برم گفتمش ای فدای تو ‏ — ‏ اذن دهی که تا دهم بوسهٔ بخاکپای تو
چهره دلفریب تو برده شکیب از کفم ‏ — ‏ تاب از دل همی برد طره مشکسای تو
تیر بزه نهاده تو بکمان ابروان ‏ — ‏ سینه همی سپر کنم بر هدف بلای تو
ایمه خوبروی من طره مشکبوی من ‏ — ‏ پرده صبر میدرد خنده دلربای تو
نرگس چشم مست تو غمزه دل نشست تو ‏ — ‏ پیرهن صبوریم چاك زد از جفای تو
ایندل مستمند من روز و شب است ملتهب ‏ — ‏ گر بکنی تلطفی جان بکنم فدای تو
پیر و جوان ز مرد و زن سیمبران خوش ذقن ‏ — ‏ صف بصف ایستاده دور و همه دعای تو
نزهت رویت ایصنم کرده منور عالمی ‏ — ‏ عاشق خسته ذره سان رقص کن از لقای تو
معتکفم بکوی تو دست دعاست در طلب ‏ — ‏ کن تو اجابتم شبی تا بکنم ثنای تو
حور بهشت من توئی دیر و کنشت من توئی ‏ — ‏ قسمتم از ازل شده خاك در سرای تو
چهره خوب مهوشت سرمه چشم دلکشت ‏ — ‏ وعده وصل میدهد دلخوشم از عطای تو
تنگدلم من از غمت کن ز ترحمی نظر ‏ — ‏ کلبه ظلمتم شود جلوه گر از ضیای تو
موی سپید شد سیه شد ز لطف تو ام امید شد ‏ — ‏ شد قدم از غمت کمان تکیه کنم وفای تو

جور رقیب میکشم سرز نشم کند خوشم — صبر کنم من از جفا باد جهان بقای تو

گمشده نام خویش را بهر خدا نجات ده
از کرمت نما نظر چون بود او گدای تو

حرف الهآء

دوش رفتم دمی به میخانه — خوردم ازمی یکی دو پیمانه
مستی می چنان نمود اثر — که نمودم ز خویش بیگانه
عالمی غیر از اینجهان دیدم — عالم کون نزدش افسانه
لعبتانی دراو چوحور بهشت — ذکر گویان و پای کوبانه
ذره سان رقصها نمودندی — از طلوع جمال جانانه
همگی سرخوش ازمی وحدت — خوبرو و لطیف و فرزانه
همه مشغول ذکر دلبر خویش — جمله مدهوش و مست وفتانه
نوش بادی زهر طرف در گوش — شد بلند از میان آنخانه
عالمی ماورای ظلمت و نور — همه یکرنك ومست ودردانه
وصف اورازبان بود الکن — مجلسی خوش چو نرم شاهانه
هوشم از سر برفت و گم کردم — خویش ز آنصوتهای مستانه
چون بخود آمدم ندیدم کس — جز که خود در میان کاشانه
آه وافسوس خوردم از آنحال — که چرا آمدم به ویرانه
ایکه باشی تو منکر اینحال — تو مریضی برو شفاخانه
جامی ازدست شه جلال بگیر — که حلالش نموده جانانه

گر تو خواهی کــه خویش بشناسی
دم ز شـر کیسر زود مـردانـه

عشق بازان کوی جانانــه — روزوشب معتکف به میخانه
همه سرمست بادهٔ وحدت — واله و بیخودند و مستانــه
ذرهٔسان دائما بشور و برقص — از شعاع جمال جانانــه
چشم گریان ودل کباب ازغم — دوست جویان وراه پویانه
با حضورو مراقب دل خویش — تاکی آید نگار فرزانــه
با کسش نیست الفت وانسی — سر بجیب ازغم است ودیوانه
تنك گشته بسینه راه نفس — باغم دوست گشته همخانه
دین ودل باخته بدلبر خویش — گشته آماج تیر دردانــه

منتظر تا کی آیدش از در نظری افکند کریمانه
روز و شب یاد مهوش جانی غم عالم بنزدش افسانه
پاکباز قمار خانه عشق لاف عشقش زنند پاکانه
چشم پوشیده از زن و فرزند گوشهٔ منزوی غریبانه
او ز دنیا و اهل بیزار است جز غم یار جمله بیگانه
او نموده گذر ز ننك و ز نام مست و بیخود بچرخ و دیوانه
زده جامی ز بادهٔ توحید پای خم سر نهاده مستانه
نه بکس کار و ناغمش بار است دایما ذکر دوست گویانه
گاه گریان و گه کند خنده که بچرخ و سماع رندانه
گر توئی طالب رخش گمنام
خویشتن سوز همچو پروانه

ای پسر تاکی به بند نفسك مغرورهٔ تا بکی مجبور احکامات این مشهورهٔ
خانهٔ عمرت خراب آمد ز خواهشهای نفس ملك دل آباد گردان تا شود معمورهٔ
دست و پای زن گذر کن ازطبیعت ایعزیز ارض خود تبدیل کن تاکی زمین شورهٔ
شو همای ارض رفعت تابر آری بال و پر در فضای لا مکان پر تا بکی مقتورهٔ
تو ز باغ و بوستان قدرتی نیکو ثمر در ثمارت لذتی نبود چرا چون غورهٔ
چشم خود بگشا نگر برقدرت و آیات حق تو چرا از ظلمت تن مرغك شب کورهٔ
باز بنما چشم دل بگذر تو ازاین آب و گل تابچند از حرص دنیا کوری و مهجورهٔ
از هواها و خیالات مجازی درگذر از برای رفع وسواست بخوان توسورهٔ
رنك و بوی دنیوی دین و دلت ازدست برد تو بزیر چنك و بال نفس خود قهارهٔ
تابکی چون مرغ سر کنده بخود تو میطپی خویشتن را ده نجاتی تو مگر مجبورهٔ
عز بود اندر قناعت ذل بود اندر طمع از طمع بگذر که کردی صالح و منفورهٔ
ازتساول وساوس درگذر آسوده شو کعبه دل را صفا ده تا شوی مسرورهٔ
تو مریض حرص و آز نفس باشی ایعزیز از برای رفع سرسامت بکن پا شورهٔ
عمر بگذشت وغم نانت زدل بیرون نشد تا بکی تو تابع و سواس این مستورهٔ
خانهٔ عمرت خراب آمد بشد دینت زدست چندتو درحصن طبع خویشتن محصورهٔ
رو بزاری کوش واندر گوشهٔ عزلت نشین تا ز فضلش سیئات تو شود مکفورهٔ
رو مکن غفلت ز نفس زشت شومت ایصفی زو حذرکن تانسازی عمر را مهدورهٔ
چند روز یراکه داری فرصتی ایجان من رو برای آخرت کن کارگر مزدورهٔ

کورهٔ از بهر ذوب جسم خود بربند تو	دمبدم میدم بدستش دمتوقدری بورهٔ
گر تو میخواهی ملزات وجودی حل شود	از برای نرمی جسمش بزن تو شورهٔ

هست چون گمنام اسیر نفس بیکردار خویش
کردکارش رحم آرد تا شود مپرورهٔ

بدیدم پیر ره الحمد لله	شدم واقف ز شه الحمد لله
گرفتم توبه و تلقین من از پیر	نهادم رو براه الحمد لله
بسی سلاك را او در طریقت	بر آورده ز چه الحمد لله
رسانده از حضیض ارض تا اوج	نموده باز شه الحمد لله
یکی از سیر گوید در مقامات	یکی ز اطوار ره الحمد لله
یکی چون بیخودان از شور مستی	غزلخوان با فره الحمد لله
یکی از جذبه‌اش راحی و در چرخ	فکند از سر کله الحمد لله
یکی با وجههٔ خود در نیاز است	شده محو لقا الحمد لله
یکی ز انوار و آثار علامات	یك از خورشید و مه الحمد لله
بروزان و شبان مست می جام	شده از بزم شه الحمد لله
جلال الدین بود اسم شه ما	ز نسل فاطمه الحمد لله
بود در شهر شیرازش توطن	مرا او رهنما الحمد لله
طریقه او رسد تا شاه ثامن	امام و مقتدر الحمد لله
بود دربان شه از امر بطن	ز حزب اولیاء الحمد لله
همه از فیض این شه در تنعم	نهاده خوان ره الحمد لله
توای گمنام شکر نعمتش کن	که آوردت بره الحمد لله

خداوندا تو عمرش ساز افزون
بحق چارده الحمد لله

انیس و مونس جان لااله الاالله	مراست ورد زبان لااله الاالله
بداد پیرطریقم چه توبه و تلقین	اجازه داد بخوان لااله الاالله
بروب کرد دل خود که باصفا گردی	بگوی روز و شبان لااله الاالله
کلید گنج حقیقت تراست گنز شریف	بخوان تو از دل و جان لااله الاالله
اگر تو طالب حقی و نعمت افزون	ز روی شوق بخوان لااله الاالله
مراقب دلخود شو بوقت خواندن ذکر	بنفی غیر بدان لااله الاالله
زسوء نفس و خیالات جملگی بگذر	نمای صیقل جان لااله الاالله

بخوان بسوز و گداز و به نیت خالص — ز شور و شوق عیان لااله الاالله
پس از صفا سر اورا بچشم دل بینی — ز جان شنید توان لااله الاالله
بباغ و سبزه و گل وز اتمامی اشجار — به بین تو ذکر کنان لااله الاالله
تمامی و همهٔ ممکنات عالم کون — کنند ذکر همه شان لااله الاالله
بیادحق متذکر همه بذکر شریف — آشکار و نهان لااله الاالله
ز بحر و بر وز حیوان و جمله مخلوقات — شهادت همه شان لااله الاالله
بدانکه جملهٔ موجود درهمین ذکر اند — چه آفتاب عیان لااله الاالله
تمام جمله ذرات از آسمان و زمین — مقر بوحدت آن لااله الاالله
بجز حقیقت حق سر بسر بود فانی — بدان بقای جهان لااله الا لله
نخست ختم رسالت بامتش فرمود — کنید ورد زبان لااله الاالله
امید دارد گمنام در دم رفتن — بسر آیدش بلسان لااله لاالله

بزرگوار خدایا گذر ز تقصیرم
بحق اشهد ان لااله الاالله

ازقدوم ماه فروردین جهان گلشن شده — چشم مرغان چمن ازروی گل روشن شده
نفخه روح صبا بر مریم بستان دمید — زان دمیدن جمله اشجار آبستن شده
دایه باد بهاری طفلکان سبزه را — او ز مهر مادری مشغول پروردن شده
ابرها گوهرفشان برسبزه گل روزوشب — توده غبر ا مزین گشته و گلشن شده
تاسلیمان گل اندر تخت سلطانی نشست — ازخجالت وی گریزان همچواهریمن شده
نوبهار آمد چه داماد گرفت اندر کنار — از عروسان چمن مشغول بوسیدن شده
مرغکان اندر ترنم هر سر هر شاخسار — گوئیا ازنغمهاشان روحی اندر تن شده
دی گذشت وفصل گل آمدغنیمت داروقت — فاخته از رفتنش درباغ کوکوزن شده
گلرخان ازپردهٔعصمت به بستان تاختند — خطبه خوان باصدزبان اندرچمن سوسن شده
باغ وصحرا گشته پر از نرگس وریحان و گل
صحن بستان پر ز عطر و لاله و لادن شده

عشوه گل از برای بلبل بیدل مدام — بلبل ازشوق رخ گل دست بر گردن شده
نازمعشوقان بود درپرده عاشق خونجگر — روی زردازدردهجران حاکی از گفتن شده
دورباش خار گل دارد ز بلبل اعتراض — همچو دربان ترشرو مانع ازرفتن شده
قمری ودراج وبلبل طوطی ومرغ تذرو — جمله را ازشوق گل درباغها مسکن شده

فصل فروردین شبی در پای گل بیتوته کن
باده گلفام خور بنگر که نورافکن شده
خیز گمنامـا به بستان شو مده از دست وقت
گلرخان را بین که در باغ چمن مامن شده

حرف الیاء فی النصایح

ای پسر تا چند از بهر منال دنیوی
همچو کوران بردر حزب لئیمان میروی
خالق روزی رسان خلقت نموده از کرم
روزیت داده است و بدهد تا ز دنیا در شوی
رزق مقسوم است هر روزی بتو خواهد رساند
تو هراسان از چه رو چو نمور سر گردان دوی
شصت و هفتادت گذشت از عمر روزی خوردهٔ
حرص و آزت از چه رو تا کی بهر جا میدوی
ترس و بیم از بهر چه رو چشم عبرت باز کن
تا که عمرت هست از فضلش رسد رزق نوی
از غم روزی چرا بر خود نمائی روز شب
سر بزانوی طبیعت بهر نان تا کی شوی
چشم خود بگشا نگر خوان کرم را پر نعم
کی فراموشت کنـد رزاق قیوم قوی
بهر خوردن ماندی رو خالق خودرا شناس
طاعت حق پیشه کن بگذر ازاین کهنه نوی
عمر بگذشت و غم نانت تو را دیوانه کرد
تو ز حرص آب و نان تا کی پریشان میشوی
تو خلیفه زادهٔ اشرف ز کل ممکنات
بر تمـام خلق عـالم پادشـاه خسروی
حق ز الطاف و ز رحمت برتو داده مرتبت
باز دست شاه باشی ازچه با جغدان روی
توچرا از معصیت گردیدهٔ خوار و ذلیل
تو چرا بل هم اضل را از نبی می نشنوی
از برای دانهٔ بگذشتی از هر دو جهان
از شرافت چشم پوشیدی برای یك جوی
حیف باشد آدمی خودرا نماید پست و خوار
پیش دو نان تا بکی تو ساجد و قد خم شوی
رو عبادت پیشه کن از خالقت عذری بخواه
تو به کن بگذر ز عصیان واز خطاهای قوی
روز و شب را در تضرع باش و در زاری بکوش
زنده شب شو تا بدانی آنچه هستی محتوی
تا که فرصت داری ایجان دامن مردی بگیر
تا که از نفست رهانند گر تو آری پیروی
بگذر از نفس و هواها تاشوی آسوده دل
رو قناعت پیشه کن تا در جهان مردی شوی
کیست آن مرد خدا کو از خیال نفس رست
پشت پائی زد براین گردنده چرخ خضروی
طاعتش را فرض دان و گوش برفرمان نما
تا که صاف آبی و بینش صاحب کشفی شوی
گر تو با صدق و ارادت رو نهی بر در گهش
چند روزی نگذرد از آب و گل بیرون روی
از طبیعت وارهی صافی شوی چون جام جم
خویش بشناسی یقین آری که باز خسروی
روز و شب در کار باش واز هواها در گذر
تا که از خوان کرم یابی تو رزق معنوی
پیر خضر وقت باشد در اطاعت دار گوش
تا که از باطن تو تسبیح ملایك بشنوی

گرتوازفرمان نه‌پیچی سر زامرپیرخویش — فیضها گردد نصیبت خسرو دوران شوی
قدرفهم خود نمودم من عبارت مختصر — طالب ار هستی صفی پیدا نما تو رهروی

گرچه این گمنام هست ازواعظان بیعمل
چشم دارد یکنظر از لطف پیر معنوی

سیم برا تا بکی تو مست شرابی — عمر تلف گشته روز وشب تو بخوابی
نفس شب وروز در کمین توخوش دل — تا بکی ایجان رهین چنك در بابی
تو ز شرف برتری ز حزب ملا یك — حیف که بلبل شود قرین بغرابی
روتومکن خود سری وکبر و جوانی — بگذردت عمر بگذری بشتابی
رو نظر انداز در قبور و به بین تو — گشته همه توتیا ز شیخ و ز شابی
گر بودت هوش بشنوی تو از آنها — ایکه دو روزی در اینسرای حبابی
عشوهٔ دنیا مخور که‌زشت‌وعجوزاست — پروردت بهر ذبح همچو قصابی
دست نگارش مبین و دست دگر بین — خنجر آغشتهٔ بخت چه خضابی
طبع خسیسش مدام مایل قتل است — چون توسی کرده او به بند وطنابی
منزل دنیا هزار دام تو هشدار — تا نبرد غول نفس رو به سرابی
عشوهٔ دنیا مخور ز رنك و ز بویش — مرتع او هست بهر مشت دوابی
فکر زن و مال و خانه عمر تلف کرد — تا بکی از بهر جیفه در تب و تابی
پنبه غفلت ز گوش خویش برون کن — تا نرود عمر بی عوض بشتابی
ما چه تو در کسب مال ومکنت دنیا — جمع نمودیم و حاصلست عذابی
تا که ترا فرصتی است ز اد رهی ساز — دور بود منزلت چرا تو بخوابی
آنچه ز اهل قبور تو بشنیدی — هردمی از هوش خود سؤال وجوابی
پند بگیر و حذر نما تو ز غفلت — تا نشوی شرمسار یوم حسابی
رو تو نما فکر در مآل و نظر کن — تا نه نهاده است عمر رو بخرابی
رو تو زدستان ومکر او مشو ایمن — جیفهٔ او مبتلا کند بعقابی
چون نتوانی ز مکر او بگریزی — دامن شخصی بگیر بهر صوابی
تا که تو را او ز ظلمتش برهاند — دست تو گیرد رهاندت ز عقابی
همت مردان طریق راه نجات است — بشنوی ار پندم و تو روی نتابی
هر چه بفرمایدت تو پیرو او باش — شاید از این ورطه زود راه بیابی
ایسك گمنام هیچ شرم نداری — خودگر و نفس روز و شب بخطابی

بار آلهـا بحق رتبهٔ خـاصـان بگذر از این زشت وعفوکن زعقابی

آخر عمری تو جذبه قسمت او کن

مست کنم تـو ز فضل از می نابی

جان عـالـم سوی گلشن میروی با توام گـر چه تو با من میروی

گر تو بی من میروی من با توام خودگمان داری کـه بی‌من میروی

تـو نهٔ غـافـل ز من ایشهریـار پای نه چشمم که روشن میروی

سـایه وارت در پیـم هـر جـا روی آفتـا بـا گـر بگلشن میروی

ذره از خـورشید کی گـردد جـدا ذره ام تـو ذره افکن میروی

هر کجـا باشی من آنجـا با تو ام گر میـان باغ و گلشن میروی

هر کجا تو میروی ظل با تو هست خوش خرامان تند با من میروی

همچـو ذره رقص آرم ز آفتـاب گر چه سوی بام و روزن میروی

جـان جانـان باز آهنگت کجاست یا دلی چونسنك و آهـن میروی

هر کجـا باشی بهشت آنجـا بـود گـر بسوی چـاه بیژن میروی

تـو ز عشاقان نداری انزجـار رغـم این کوران الکن میروی

کـردهٔ اعـراض از تنهـای چند ز آنجهـت تنهـا بگلشن میروی

خوش خرامان میروی صحرا و بـاغ رشك مـاه و سر و سوسن میروی

هست این گمنام اندر ظل تو

گر به بستان ور بگلخن میروی

دلا تا کی‌دراین‌دنیای‌دون سردر گریبانی بچشم دل نظر بنما عجب عجوبه انسانی

توئی فرزند آدم درجهان باشی خلیفه تو که ازممکن‌تواشرف باشی‌وهم‌بحرعمانی

چه درخورآمدی تاج خلافت‌را ز امرحق تو داری سلطنت رکل مخلوقات امکانی

اگر چه در طبیعت مشترك باشی تو با حیوان

ترقی بایدت بگذر ز طبع و خوی حیوانی

ز خواب و خورد دنیا جز کسالت حاصلی نبود

رهی بگزین صفائی ده توخود ازشخص رهدانی

بروتو کسب مردان پیشه کن بگذر ازاینخوردن

صفای قلب پیـدا کن ز مرآت دل و جانی

به‌بیهوده مگردان صرف اینعمرعزیزت‌را تو درغرقاب غفلت تابکی‌خواهی‌فرومانی

برآراز چاه طبعت یوسف‌مصر ملاحت را به تخت سلطنت‌بنشان که‌باشدچونسلیمانی

صفات حزب حیوانی مبدل کن تو با انسان — که مرآتت شود حاکی ز راه رسم انسانی
تعلقای دنیا گونـدارد حدو حصرای جان — نمود ازمردمی دورت توقدرخودنمیدانی
شب و روزی تـو در وسواس نفس خویش محکم
بسی کسها بسختی کشته ایـن غول بـیابانی
ازاین اخوان آدم خوار میرو تـو گریزان بـاش
بچاهت افکنند ایـن مشت زن طبعـان ز نـادانی
خلاف آدم اند اینمردمان نفس پرورده — که آدم مستنیر آمدزنـور پاك ایمـانی
قناعت بیشه کن بگذر ز دنیا وزاهل او — که تا آسوده باشی تـوطمع آرد پریشانی
ترا هرروز قسمت میرسد ازخوان فیض او — چرا شاکر نباشی تو زفیض رب امکانی
هر آنچه حق دهـد راضی شو از احسان و انعامش
مکن نا شکری از نعمت زفیض و فـضل میمانی
دهنده اوبود از غیر او صرف نـظر بنما — که جمله خلق محتاج درش ازانسی وجانی
خوش آن بنده که رازق را شناسا شد شد آسوده
طمـع از خـلـق ببریـد و نـدارد او پریشانـی
غرض دنیاپرستی دور ازعقل است کاری کن — که تار هرا نمایندت بسوی بـاب یزدانی
بروز احکام شرع انور اطهرطریقی گیر — که ناجی گردی وباشد چراغ راه ظلمانی
برو خود آشنا گردان باحکامات آنسرور — که روز سختیت باشد امان و قبر نورانی
پس از امر شریعت بایدت پیدا کنی مردی — که برهاند زشر نفس وهم وسواس شیطانی
پس ازدستورو کرداروواطاعت خودبدانی تو — که نبود غیراورهدان دراین دنیای زندانی
بشرط آنکه باشد اوطریق شرع را تابع — بقانون شریعت طی نمـایـد راه ایمانی
مخالف ور بود راهش تو بنما اعتراض ازوی — از او بگریز کو باشد بصید راه شیطانی
برو پیدا نما مردی که باشد خضرعمرخود — ز چاهت او بجاه آرد شوی تو مردانسانی
دوچشم باطن خودرا توروشن بینی ای جانا — ز آثار و علامتها وزآن آیـات سبحانی
نباشد حاجت شرح وزبان اینجا بود الکن — ز لوح دل بقدر قابلیت شرح اوخوانی
غرض فانی نماخودراتودرمرآت صاحبدل — که ازهستی نماند هیچ وزاید نوررحمانی
نمیدانی چه خاصیت دراین فانی شدن باشد — نه جان فاسد نه دل کاسدسراپا نورایمانی
خموشی بهتر است ایجان که رهزن در کمین باشد
تو بـاقی را کـنی ادراك و نقـد وقت خـود دانی

تو هوش و گوش خود و اکن مجرد شو از اینعالم
که روز واپسین آری گذر زین پل بآسانی
چه دنیا مزرع اخری بودایمرد با فرجام | هر آن تخمی که افکندی ثمر بدهد به آسانی
تو ای گمنام نفکندی یکی تخمی در اینعالم | بفردا چون تهی دستان نداری جز پشیمانی
طمع داری که نا کشته ثمر برداری ایبدبخت | خیال خام باشد این بفردا سخت درمانی
نداری چون بضاعت رو شفیع آور بدرگاهش
تو روح اطهر پاکان که شاید رب امکانی
نماید بر تورحم وبگذرداز جمله کردارت
بروز حشر ازخجلت نباشی سر گریبانی
ایکه داری چندروزی توحیات مستعاری | خلوت از مردم گزین و دست زن بر شاخساری
تا مبادا بر کند باد غرورت چون نمودان | بر که و بردشت ریزد استخوانهایت بخواری
عمر خود را توغنیمت دان مکن تکیه بدنیا | رو نما اعمال نیکو تا که داری اختیاری
توز آدم تا بخاتم رو نظر کن تا بدانی | این عجوز مزشت دنیا کرده با ایشان چکاری
اوز رنك و بوی خود هر دم دهد مکر و فریبت | چونکه پر دردت بخواهد کشتنت با آه و زاری
عادت او بیوفائی روز و شب در کید و کین است
روز مکر و حیله اش بگذر ندارد اعتباری
بگذر از این زشت نارعنا که بادستان وریب است
جز خیال مکر و حیله او ندارد هیچ کاری
بسکه خونریز است وغدر انگیز خود را وانموده
که بجز او غم خوری نا باشدت در روزگاری
تو بقبرستان گذر تا حال پیش از خود بدانی | توتیا بنموده آنها را شده مشت غباری
مکر و دستانش ندارد حدو حصری ز او حذر کن
تا نیفتی در بلا سختت نگیرد روزگاری
گرچه انسان ناگزیر از احتیاج است و ندارد | چاره از بهر معیشت هست امر اضطراری
این شنیدستم که دنیا دو بود مرحوم و ملعون | آنکه مرحوم است قدر حاجت این روزگاری
آنکه ملعونست از قسمت زحرص او بیش خواهد
زحمتش افزون و باشد روز و شب در بیقراری
گرچه شرحش غیرممکن باشد و از بهر تذکار | قدر فهم خود دهم شرحی برای یادگاری
گفته شد مرحوم جز رفع ضرورت می نخواهد | بگذراند روز خود را با دو صد پرهیزکاری
باقی ایام خود اندر ره حق صرف سازد | آنچه در آخر بکار آید که باشد رستگاری

تا که روزش بر سر آید بگذرد زاینداز فانی — مطمئن خاطر رود بهرش نباشد گیرو داری
آنچه راحق وعده فرموده دهد بیکسر و نقصان — در تنعم باشد و هر گز ندارد انتظاری
آنکه ملعونست راضی نیست بر قسمت ز حرصش
روز و شب چون مور سرگردان و دارد آه و زاری
هرچه زاید گردد اسباب او زحرصش بیش خواهد
با قناعت در جهان او را نباشد هیچ کاری
تا قیامت میزند الجوع بهر مال مردم — متصل در آز وحرصست و ندارد اختیاری
خون هفتاد و دو ملت را گرفته او بگردن — تا که در دنیا بخوانندش امیرو شهریاری
اوچنان بگرفته دنیارا در آغوش از ره حرص — روز بر خود شب نموده از پریشان روزگاری
ماحصل چون کرم پیله اوچنان برخود تنیده — که درون پیله جان بدهد به بدتر روزگاری
ناگهان بانگی برآید خواجه مرد اندر سرایش
ایدر و همسایه گرد آیند بهر غمگساری
جمع گردند از پی آیین و تغسیل مسلمان — جسم بیجانرا گذارند آنزمان اندر عماری
او ز دولتخانه سوی منزل اول بیاید — غسل او بدهند وسازندش نماز از راه یاری
وارد قبرش کنند و ذکر و تلقینش نمایند — گور او پوشند و بر گردند بهر کسب و کاری
او در آن تاریك جای پرخطر تنها بماند — هیچکس با او نماند جز غم واندوه و زاری
آنچه را بهر عمل شارع بداده اطلاعش — بی کم و نقصان به بیند او ندارد اعتذاری
چون دو روزی بگذرد وراث حارس جمع گردند
از برای قسمت ترکه چه از یك تا هزاری
او گرفتار عمل باشد در آن وادی حیرت — وارث از شوق وشعف مجلس کند با چنگ و تاری
ایصفی دنیا سراسر مکر ودستان وفریب است — فکر روز واپسین کن تا که داری اختیاری
امر دنیا بگذرد گر نیك ور بد فکر خود کن — آخرت میکن تو آبادای پدر تاوقت داری
گر تو میخواهی شوی آسوده از دنیا حذر کن
راه مردان گیر بگذر زین پل بی اعتباری
این بدان تا ظل مردی می نیفتد بر سر تو — تا قیامت تو قسر بن نفس زشت نا بکاری
بیش از این من از بیان ودر سخن عاجز بماندم — این نمونه باشد از انبار از یك تا هزاری
آخر ای گمنام تا کی وعظ بیحاصل کنی تو — گر شمارم سیآتت بگذرد از صد هزاری
بار آلها زینسك نفس لئیمم وارهان تو — مانده ام من سخت اسیرش لطف کن از راه یاری
باقی عمرم بگردان خیرو از شرش رها کن
چشم روشن ده که تا از وی بگیرم اعتباری

ای پسر هستی رها کن تا زعمرت برخوری
شاید از افتادگی گوئی از اینمیدان بری

سر بزرگی و غرورو جهل از خوددور کن
که مبادا زسوء کردارت پشیمانی بری

رو جوانی را بهل افتادگی آور بدست
تا که از سر گل و نسرین وسوسن بو بری

مظهر کل خاك باشد جمله زو پیدا شود
آنچه می بینی از اوروید بعالم یك سری

سبزه ریحان و گل اشجارو انواع نبات
از جمادو ازنبات حیوان و انسان و پری

چونکه موجودات را او مادرو دایه بود
جمله از وی در نمو از مهر ذره پروری

جمله‌را چون جان شیرین دربر خودپرورد
تا بکمالش رساند زاید از هرشئی تری

ماحصل چون خاك مظهر نیست درعالم بدان
رو صفات او بدست آورز خود برخوری

خاصیت زافتادگی بنهاده حق از مرحمت
جهد کن جانا در اینمیدان مگر گویی بری

شخص عاقل دور گرداند زخودجهل وعما
بگذر از کبر وغرور وهستی و تن پروری

چار روز عمر را اندر رهحق صرف کن
رو باعمال نکو کن تا زحاصل برخوری

در اطاعات شریعت بگذران عمر عزیز
تا که درفلك ولایت زاینجهان خوش بگذری

رو تواحکامات شرعی حرزجان خویش کن
از نماز روزه و حج وجهادش یکسری

آنچه فرموده تو واجب دان و برخود فرض کن
تا زکردار و عمل باشی تو مرد بافری

طوق رقیت بگردن کن تودرطاعت بکوش
تاشوی تو رستگار و آیی از عصیان بری

با تمام خلق از روی محبت زن قدم
نیك خواه جمله باش و تومکن دل آزری

گر تومیخواهی رضای حق مکن باخلق بد
با خلایق با ارادت زی بشو از بد بری

هیچکس رادل تومشکن رو بترس ازانتقام
آنکه دود دل کند ناید ز تیر و خنجری

صلهٔ ارحام و همسایه زخود خوشنود دار
قدر قوه مهربانی کن که تا دخلی بری

خدمت خلقان بخود واجب نما ایجان من
تا زحق یابی عطا از کشت خود بهری بری

باش در راه شریعت استوار و مستقیم
جز طریق شرع زاضدادش گذر کن یکسری

اختلافات مذاهب در جهان بسیار هست
راه شرعی گیر تا زاینورطه‌اسهل بگذری

جز طریق شرع باقیرا یقین باطل بدان
گوش کر کن چشم بر هم نه بشو زایشان بری

باقیان باطل روش باشند ایجان هوشدار
همنشینی ترك کن جانا مشو از دین بری

پنجروز عمررا از زشت و زیبا بگذرد
خوش بر آنکس که چه سلمان میرود یا بوذری

این سخنها از پی رد و قبول خلق نیست
نیك وبد دارد نتیجه اجری و یا کیفری

حشو وزاید راگذار ورو بکارخویش باش
چند روز عمر را رو در پناه رهبری

رو بصدق وراستی و با ارادت زن قدم
گوش برفرمان وطاعت تازوی نفعی بری

چونکه طاعات و عباداتت قبول حق شود / باطنت صافی شود آثار بیحد بنگری
چندروزی دراطاعت کوش وخودراواشناس / تابدانی که در این دریابهائی گوهری
نفس نافرجام سرکش ازخودی دورت نمود / دایما در وسوسه وامر و خیال مهتری
اینخیالات تو ازوسواس نفس دون بود / زاینجهة توروزوشب دربنداین سیم وزری
وسوسه بگذار و رو اندر پناه مرد حق / تاکه آزادت کند ازدست نفس کافری
قدرت او از حق استوزود تبدیلت کند / چشم باطن بر گشاید تا به آلا بنگری
زود تردستی بدامانش زن وآسوده شو / تا ازاینورطه جهان ونفس اسهل بگذری
گر بوددرخانه کس حرفی مراورابس بود / زینهار ایجان من قولم بسر سر نشمری
آنکه گویم محض تحقیق است تقلیدش مدان / اینکلام ازاولیا باشد ندارم خود سری
گرطریق حق بخواهی راه مردان پیش گیر / رو بنزد شه جلال الدین که تاسودی بری
عیسی وقت است وبس دل مرده ها را زنده کرد
مس خود بر کیمیا زن تاکه قدرت بنظری
بار الها این سك گمنامرا درظل شه
غرق دریای دلش کن تابرآرد گوهری
ایکه داری اختیاری هیچ دانی درچه کاری / روزوشب درلعب ولهوی عمرضایع میگذاری
چند درفکر شبابی تا بکی رهن ربابی / فکر بیهوده زسر کن دست زن برشاخساری
تا بکی در بند مالی وه چه در بند عیالی
خانه ات ویران نموده این پریشان روزگاری
دنیی و اسباب و اهلش بیوفا باشند جانا / ازبرای بیوفایان تا بکی دراضطراری
رو بقبرستان گذر کن عبرتی گیروحذر کن / جملگی را توتیاسا کرده او مشت غباری
مال واموال و عیالش دیگری کرده تصاحب / اودر آنوادی حیرت کرده خو باموروماری
ازتاسف آه گویان وازخجالت سر گریبان / که چراکاری نکردم تاکه بودم اختیاری
آنعیال از بیوفائی سرخوش ازیارجدیدی / همچوشیرین جان خودرا بر گرفته در کناری
مال و باغ او را دیگری بسرده بغارت / روز وشب اندرتعیش باشراب وچنگ وتاری
نسخهٔ جامع تو باشی جهل را از خود برون کن
روز و شب خود را صفا ده تا زخود گوهر برآری
روز میدان جوانی گوی زن باصولجانی / که بروز ناتوانی باشدت زآن رستگاری
خود مهیا کن بطاعت بگذر از دنیای فانی
تا که در وقت گذشتن تونباشی شرمساری

شخص را اعمال نیکش یاور وهم یار باشد | ز آنکه فعل بد ندارد جز پریشان روزگاری
فاعل مختار باشی در بد و نیك ایپدر تو | تو جزا داری بقدر فعل بد خود در نزد باری
ور تو پاکی از حساب ایجان برو آسوده بنشین | در کمال عزو تمکین باهزار امیدواری
تا جوانی ایعزیزا میتوانی کار کردن | چونکه پیری درك کردت سستی و افکار و زاری
عقل خودرا پیشوا کن کاری از بهر خدا کن | نیکرا از بد سوا کن از ره پرهیز کاری
راه وچه راده تمیزی تا بکی در افت وخیزی | وقت خود ضایع مگردان بگذری ز اینمستعاری
رو تو امروزت بفردامی نیفکن تا مبادا | روز تو بیکار گردد که ندارد اعتباری
اینفلك چون آسیابست و تو اورا دان گندم | زیر سنگش گشته از حدت همه مشت غباری

ما حصل ایندنیی دون چو نسرای مستعاریست
بایدت ز اینجا گذشتن رو بکن تو فکر کاری

تا در این دار غروری بایدت ذکر و حضوری | تا نتیجه حاصل آرد بهر روز اضطراری
باش دایم باشریعت رو قدم زن در طریقت | تا که در راه صراطش پای خود را محکم آری
غیر از شرع نبی را راه دیگر می نباشد | حق صراط الله خواندش از برای رستکاری
از اباطیلات دیگر صرف کن جانا نظر را | خویشتن ثابت نما تو گر برحمت چشم داری
در تفحص باش جانا تا بیابی مرد کامل | او رها سازد ز نفست یوسفت از چه بر آری
یك نظر از پیرمیدان بهتر از صد چله ایجان | مس خودرا از وجودش چون طلا کن باعیاری
چو نرسیدی خدمت او تخمکی دو تو فشاند | تو ز چشم خویشتن کن حاصل خود آبیاری
روزکی چندی برآید حاصلت خوشه نماید | بار ور گردد نهالت از زه پرهیز کاری

بعد از آن خودداث و باغت که بود چشم و چراغت
التماسی از تو دارم که مرا هم یاد آری

بس کن ایگمنام باری دست زن بر شاخساری | بلکه از لطف بزرگان نخل تو گردد ثماری

بارالها از کریمی از من سرگشته بگذر
که بجز فضل و رحیمی نیستم امیدواری

بروزگار جوانی تهیه کن زادی | که عازم سفر عرصه گاه میعادی
مرکبی تو ز عنصر ز آب و آتش وخاك | دگر ز باد که جزء چهار اضدادی
شرافت تو ز اضداد نیست و ز امراست | توئی ز عالم امر وشریف افرادی
مقام و رتبه تو برتراست از خلقت | زنسل بوالبشری واز رجال اوتادی
تمام خلقت عالم مطیع امر تو اند | از آنکه وارث بالی وصاحب ارشادی

توئی که بیتو ندارد قوام این عالم — برای نظم جهان آمدی و آبادی
تو ئی چه نسخه جامع میان خلقت کون — شریفتر ز همه ممکنات ایجادی
نهٔ تو جرم صغیر عالم کبیری تو — ز بیمات بزرگی و شخص امجادی
بزرك خلقی و قدر حسود نمیدانی — تو یوسفی که بچاه طبیعت افتادی
برنك و بوی جهانی مقید و پا بست — برای جیفه شب وروز تو بفریادی
مکن تو تکیه بدنیای زشت کاین غدار — بهر دقیقه کشد صد هزار دامادی
ز تیشه اجلش کن حذر که کوه کن است
هزار خسرو شیرین بکشت و فرهادی
مشو فریب که کذاب و زشت و که پیر است
که دام وعده نهاده است بهر صیادی
بدام او چه فتادی زجان تو دست بشوی — که هست خونخور و بیرحم همچو جلادی
بدانکه حاصل این کون جز مشقت نیست — مبر گمان که ز اهل و زمال دلشادی
برای مکنت دنیا حریص و ابدالی — حیات و زندگی خویش داده بربادی
نمای فکر ره آخرت که بس دور است
به بین تدارکی از بهر یوم میعادی
بدانکه وهم و خیال است امرات دنیا — چرا تو طالب طبل تهی پر بادی
چه دیدهٔ تو از این دار فانی دنیا — که روز و شب ز قفاش بانك و فریادی
تصور دم رفتن نما و دادن جان — نه از کسان و اب و مام نیست امدادی
اگر بوقت گذشتن ترا عمل نیك است — یقین که از عقبات و ز زحمت آزادی
وگر نه فعل قبیحت قرین و مونس تست — هزار زجر کشی و نداری امدادی
دو روز عمر تو از نیك و بد چه در گذر است — چرا تو در غم و غصه بفکر اولادی
گذشته عمر تو از رزق غیر بی کم و بیش — چرا تو در قلق و اضطراب احفادی
تو درسرای طبیعت مریض و محبوسی — بگیر دامن شخص طبیب نقادی
ترا خلاص کند از طبیعت آنسرور — ز بار محنت غم وارهی بارشادی
بگفت حضرت عیسی که ان یلج ملکوت — نصیبش ار نبود مرتبت میلادی
اگر رسی تو بعشق و کنی از او تحصیل — سر آمد همه عالم شوی و استادی
اگر کند نظری بر تو عشق از ره فضل — بعصر خویش تو او تاد بلکه مقدادی
وجود خویش زصیقل برو مصفا کن — ببین تو باغ و گلستان دل خدادادی
بعجز و مسکنت وصدق گیر دامن پیر — که او ست نفس کش و هم شهنشه زادی

ترا ز چاه طبیعت بر آرد و برهی
ز انقلاب و ز آشوب نفس شدادی

مقام و رتبه خود را شناسی و دانی
که کارخانه حق و بزرك ایجادی

گذشته عمر عزیزت بغفلت ایگمنام
برای یوم معادت تهیه کن زادی

ساقیا جامی بده تا وارهم ز افسردگی
مست گردم بگذرم زاینحالت دلمردگی

تابکی من غم خورم از حقه بازیهای چرخ
یك دور طلی کن کرم افسرده‌ام زین زندگی

از کسا کشهای دهر و اهل او آزرده‌ام
معتکف گردم بکنجی بگذرم ز افسانگی

ازخیالات جهان ورنك و بویش بگذرم
تا بکی پابست باشم بس بود دیوانگی

صحبت اهل زمان حاصل ندارد ایعزیز
خویشتن فارغ نمایم بگذرم ز آلودگی

عمرخود بر باددادم مقصدی حاصل نگشت
چون بهندستان روم زاین دار باشرمندگی

ایدل ار خواهی نجاتی راه معنیرا بپوی
ازخیالات معالی بگذر و کن بندگی

فکر روز واپسین کن بگذر از لهو و لعب
آنچه کردی بس بود بگذر ز سرافکندگی

تو ز دنیا وز نفست دور شو تا وا رهی
بگذر از کبر و غرورت پیشه کن آزادگی

از کدورات جهان دست و دل خودرا بشو
خالقت را بندگی کن بگذر از بیگانگی

کعبه دل را صفاده تا بیابی جام جم
تا که روز و شب کنی از ذوق خود مستانگی

رو تو گمناما بنال ازدرد بیدردی خویش
ابر شو بر حال زار خود نما بارندگی

من ندانستم از اول که چه پرجور و جفائی
دل ز من بردی و بر عهد نکردی تو وفائی

وعده دادی که شبی شاد نمائی دل تنگم
وعده از حد بشد و منتظرم کی تو بیائی

غمم از پای در آورد نکردی تو عیادت
آه از ایندرد فراقت که ورا نیست دوائی

من گرفتار کمندم باسیرت گذری کن
بیش از این نیست مرا طاقت صبری ز جدائی

چشم در راه امیدم که در آیی ز درم تو
برخم محض عنایت در دولت بگشائی

تابکی خسته دل ازجور وجفاهای تو باشم
عمر بگذشت و نکردی ز ترحم تو صفائی

چشمم ازدرد فراق تو بود چشمه جیحون
دارم امید زلطفت که رسد از تو شفائی

اینمریض ازغم عشقت زخودی دست بشسته
مگرش لطف و عنایت برساند بدوائی

طعنه و سرزنش جور رقیبان بشنیدم
این شب تار مرا ده ز تفضل تو ضیائی

یکشبیرا تو ببالین مریضت گذری کن
چه شود گر برود شاه بمهمان گدائی

نکنم شکوه زهجران فراقت بکسی من
خودتو دانی چه کشیدم من از ایندرد جدائی

چه شود دردم رفتن تو اسیرت بنوازی
ز انتظارم بدر آئی و قدم رنجه نمائی

چونطبیب آمد ودیدم زتحیر بمن این گفت — نیست ز ایندرد علاجت مگر از فر لقائی
گر بیائی دهمت جان ور نیائی کشدم غم — منکه بایست بمیرم چه بیائی چه نیائی
مرد گمنام ز دردت تو نکردیش عیادت
نبود چارهٔ دردش بجز از وصل شفائی

ساقیا بده جامی ز آنشراب روحانی — تا بگویمت من فاش رازهای پنهانی
حسن آن پریچهره کرده مست و پرشورم — جان خود فدا سازم در رهش بآسانی
تار زلف مشکینش پای بست دل گشتم — زآن دو لعل میگونش عالمی بحیرانی
ز آنقد چو سرو او حالتم دگرگون کرد — چونکنم مسلمانان زآندوچشم فتانی
زآن دو نرگس مکحول دین و دل برفت از دست — چارهٔ ندارم من ز آنجمال نورانی
آخر آن کمان ابرو از نظر خرابم کرد — از خودی گذشتم من جان برم بقربانی
روز اولش دیدم گفتمی که آندلبر — میکشد مرا از غم نبودش پشیمانی
روز وشب من از فرقت بیقرار و بیصبرم — نایدم کسی از در جز غم و پریشانی
شیشهٔ دل ما را سنك فرقتش بشکست — نامده غریبش را او بحال پرسانی
از برای وصل او جان خود نیازارم — ور کند قبول او را کرده لطف و احسانی
آخر ایجفا پیشه بردلم تو رحم آور — تا بکی بسوزم من از فراق و هجرانی
نالهٔ حزین من عالمی پریشان کرد — روز شب شده بر من از غم تو یکسانی
این اسیر کویت را بر سر آبه بین چون است — ایعزیز مصر من ایتو ماه کنعانی
گر تو طالبی گمنام صبر پیشه خود کن
رو بگوشهٔ بنشین درد راست درمانی

عمری بیاد دلبر بردیم انتظاری — مقصد نگشت حاصل نگشود هیچ کاری
ما درغم وصالش روز شبان در افغان — با آه وسوز همدم داریم بیقراری
از یك کرشمه او صبر و سکون من رفت — از فرقت نگارین بردل خلید خاری
از زلف چون کمندش و آن ابروان دلکش — از قد سرو رفتار دایم بسوگواری
هرچند فارغی تو از حال درد مندان — دارند عاشقانت خونها ز دیده جاری
ایبلبل خوش الحان چونمن توپای بستی — بسرای در بر گل در فصل نوبهاری
ساقی بریز باده ز آن شراب گلرنك — جام پیاپیم ده کز سر برد خماری
ایمطرب غزلخوان از سوز درد هجران — اندر کنار بستان بنواز چنك و تاری
تا فرصتی است باقی از تار و بربط و نی — بنواز نغمهٔ نو تا غم شود فراری
ایندل ز شور دلبر با بخت خود بجنك است — مقصد نگشت حاصل از این امیدواری

ایدل وصال دلبـر مشکل شود میسر — باید گذشت از جان تا کی در انتظاری
در دام آن پری رو تـو از طمع فتادی — عمرت گذشت بیجا نخلت نشد ثماری
خود پای بست کردی تا وصل حاصل آید — باغیست پر تفرج کس زو نخورده باری
سودا و شور دلبر کی میرود از این سر — یا سر رود در اینره یا وصل گلعذاری
دل بر دیدنیم از دست آن شوخ چشم سرمست — طاسم ز نام افتاد دیگر چه ننك وعاری
چون راز فاش گردید در نزد پیر و برنا — باشور و شوق بنما در عشق او قماری
هستیم در شش و پنج با محنت و غم و رنج — یابیم شاید آنگنج زاینمهر مستعاری

اسلـوب عشقبازی شد منحصر بسعدی
گمنام دفتر خویش برچین که شرمساری

دلا از عشق یار مهربان تا کی در افغانی — هلالی کردهٔ خود را سرشك از دیده بارانی
نمودی آرزو و صلش ندانستی که جانخواهد — فکندی خویشتن را تـو درون بحر عمانی
بسی سرهای غلطان در سر کـویش چو گـو بینی
بسچـوگانـ تـطاول برده در وادی حـیرانی
بخون آغشتگان بسیار در سوز و گداز ندی — تمامی جان بکف حاضر برای دلبر جانی
خدنك تیر مژگانش نموده صید عالم را — ز استغنا ندارد در نـظر از انسی و جانی
ز خود وارستگانـ در وجد و شور اندازخیال او
بیاد لعـل میگـونـ و دو زلفـانـ پریشانی
همه با سوگواری منتظر بنشسته در کویش — مگر روزی گذر آرد بر آنمشت پریشانی
سرو قدر عنایش نمـوده عالمی قد خم — شده عالم پریشان دل از آنطناز نورانی
ز زلف عنبر آسایش برفته رونق از عنبر — خجل از پرتو حسنش پریرویان روحانی
دوا بروی کمان او جهانی در کمند آرد — همه سرگشته و حیران آنسلطـان خوبانی
ز انوار جمال بیمثالش عـالمی روشنـ — منیر طلعتش شب را نمـوده روز نورانی
دوچشم نرگس فتان مستش دلفریب آمد — بسی خوبان ز تیر غمزه اش کشتند قربانی
اگر آب بقا خواهی بنوش از لعل میگونش — خجل گردد ز لعل او همـانا آب حیـوانی
اگر خواهی بقا خود را بسوز از درد هجرانش — که بعد از سوختن بینی که بردی گنج شایانی
دلا گر طالب وصلی بدرد و غصه اش خو کن — مهیا شو بجانـ دادنـ براه دلبر جانی
نه هر کس لایق آید عشق او را در جهان ایدل — گدا راهی نـدارد در حریـم عز سلطانی

تورا در محفل جانان ندادندی ره ایگمنام
که بیدردی نباشی لایـق بزم سلیمانـی

دلا ز ملك عدم آمدی بامکانی   بخویشتن نظری کن عجوبه انسانی
تو نیست بودی هستیت‌داده بار خدای   که عارف آئی وشکرش کنی بهر آنی
مبادآنکه‌ز غفلت در این سرای غرور   دهی تو عمر بباد و زفیض و امانی
وصیتی بتو دارم اگر بجان شنوی   تو بر خوری ز عنایات حی سبحانی
دو روز عمر عزیزت عبث مده بهدر   تو در اطاعت حق کوش قدر امکانی
مباش در پی بیش و کم جهان ایدل   که روزی تو رساند زخوان احسانی
بخیر زی و نکو کار باش و تائب شو   که ازجهان نه بری خجلت و پشیمانی
زجهل درگذر بعقل خویش قوت ده   که از سراچه دنیا روی به آسانی
چه آمدی تو مکلف بامر شرع نبی   میار عذر و بکوش آنقدر که بتوانی
توراه‌شرع‌چنان رو که رهروان رفتند   مواظب عملت باش در مسلمانی
طریق شرع بود امتثال امر ایجاب   بخودسری مرواین ره ازآنکه نادانی
ز امر و نهی وجوب و فرایض وسنت   تو بیش‌و کم‌مکنش‌زآنکه‌اوست‌ارکانی
هزار حیف که عمرم تبه ز غفلت شد   نه توشهٔ و نه زادی بجز پشیمانی
زمان رضع نه تکلیف بود ونی قدرت   بدم بدامن مادر ضعیف و نالانی
بروزگار جوانی غرور جهل مرا   امان نداد کنم سجدهٔ به پیشانی
خیالهای پریشم براه لهو و لعب   همیشه در پی جهل و غرور نفسانی
مدام فکرخوروخواب وشهوت‌وعشرت   خیالهای محال و فریب شیطانی
بهار عمر گذشت و خزان رسید ازپی   من از تغافل خود مانده در پریشانی
توئی چه نسخه جامع بگفتمت هشدار   به بایدت خط قدرت زلوح دل خوانی
بشو به‌بحر معانی فرو توچون غواص   برار گوهر معنی ز بحر عمانی
به لؤ لؤ صدف خوش رو تماشا کن   که شرق وغرب نماید چه‌روز نورانی
اگرچه ازتو نیاید ز دست نفس رهی   بجد وجهد رسان خود به پیر رهدانی
بعجزومسکنت‌ازحضرتش توهمت‌خواه   که تا نجات بیابی ز چاه ظلمانی
بگیر درس سلوك و بکار شو مشغول   مباد آنکه تکاهل کنی و وامانی
برو ثبات قدم پیشه کن بصدق و ادب   بکوش تا که رسی تو بگنج شایانی
توگر بملك دل خویشتن شوی مالك   بعصرخویش یقین دان که چون‌سلیمانی
ز بینات و ز ایات آنقدر بینی   بدانی‌آنکه‌در این دوره همچوسلمانی
برو زعشرت امروز خود مکن تاخیر   که آفت آید وازفیض حق تو وامانی
دراین سرای سراب زمانه تکیه مکن   که هست فانی و رومی‌نهد بویرانی

به بین توقصر وعمارات خسروان قدیم   علامت و اثری نه از بنای شاهانی
همه بزیر زمین خاك گشته اند چنان   نه‌نامی ونه‌نشان مانده زاینجهان فانی
دوچیز باخود بردند زین‌سرای غرور   جزای هردو دهد شان خدای رحمانی
اگر به نیکی از ایندار رفته‌اند بدان   به برده گوی سعادت چه بوذر ثانی
وگر به ذمی ازاین جهان گذر کردند   ز سوء کرده خود برده او پشیمانی
خلاصه تارمقی درتن‌است کاری کن   بروبه باغ دل و بین چه‌خوش گلستانی
همه ز همت پیر است قدر او میدان   که خضر وقت بود او براه ایمانی
اگر مفاتح این گنج شایگان خواهی   به بوس عتبه شاه جلال کیوانی
برو بدرگه شاه و مقیم باش بصدق   ز شر نفس مگر خویش را تو برهانی
زامر باطن خویش‌است شاه را دربان   امام ثامن و ضامن شه خراسانی
بسلسله رضوی او چه ساقی عهداست   بگیر جامی خود را نمای نورانی
طرب‌نمای وبعشرت بکوش‌وساغر گیر   غنیمتی شمر این عمر وتازه کن جانی
به سر بجیب مراقب سری که تا بینی   ز گلستان دلخویش روح و ریحانی
اگر ز سر دل خویشتن خبر یابی   بدانی آنکه تو جامع ز کل امکانی
تمام خلقت دنیا برای تو موجود   چه فایده که تو قدر خودت نمیدانی
برآر پا ز گل طمع خود نما پرواز   همای عزتی ونی ز جنس زاغانی
بلامکان به پر و اوج گیر و سیری کن   در این خرابه تو تاکی قرین جغدانی
تو مرغ عالم قدسی و برتری ز ملك   برای لقمه نانی چرا در افغانی
بر و تو صرفنظر کن ز دنیی واهلش   تو پاك شو ز رذایل نه آخر انسانی
زاشك‌چشم بروشست‌وشوی خودرا کن   که پاك طینت وطاهر شوی ونورانی
زیمن همت شه‌چشم دل تو روشن کن   به پیر خوش نما روز وشب ثناخوانی
زلطف شاه برآید ز چاه یوسف تو   بملك مصر نشیند به تخت سلطانی
درآن زمان که بعیش ونشاط مشغولی   تو یادکن بدعائی که رب امکانی
دهد نجاتی از شر نفس و شیطانم   بخاك پاك روم من ز فضل یزدانی
فشار قبر سؤال نکیر و تنگی گور   بدل کند ز تفضل بروح و ریحانی

نجات خویش تو گمنام از ولایت خواه
که مشکلات تو را حل کند بآسانی

ایکه دنیا پرست و طراری   طالب جاه و مال بسیاری
حب دنیاست رأس کل خطا   تو طلبکار زر بخرواری

تا بکی در اطاعت نفسی   هست آمر بسوء و غداری
روز و شب در تلاش تدلیسی   تا یکی لقمهٔ بدست آری
باز بودی و آمدی بشکار   بهوس بند و مانده از کاری
شد بهار جوانیت از دست   غفلت از روزگار خود داری
تا بکی غافلی ز کردارت   وقت رفتن بکوچه عذر آری
نوبت پیری است و سستی تو   بر نیاید ز دست تو کاری
قدسروت خمیده شد چو هلال   گشته پیر و لاشه مر داری
عمر برفت و آفتاب تموز   اندکی مانده رفته بسیاری
باورت نیست اینکه باید رفت   باز در فکر و هم پنداری
وقت نقل مکان از ایندارت   نه ترا توشه و نه غم خواری
ای تهیدست رفته‌از بازار   نه ترا جبه و نه دستاری
فخر برمال و جاه‌خویش‌مکن   حاصلت نیست جز نگونساری
آزمودی امور دنیا را   نیست نفعی بجز گرفتاری
خواهی از این‌سرا بحسرت‌رفت   ای تهیدست نقش دیواری
تیر مرگست دایما بکمان   فکر خود کن اگرتو هشیاری
روز و شب کاروان‌مرك روان   تو گرفتار نفع بازاری
باید از عمر حاصلی برداشت   تخم نا کشته کی ثمر داری
کل نفس چو ذائق الموت‌است   که نماند بدهر دیاری
راه مردان بگیروکاری کن   بگذرازحرص و کن تو کرداری
جهل بگذار و عقل قوت ده   تا شفا بخشدت ز بیماری
باش دایم بذکرحق تو بصدق   عجز میکن بدرگه باری
طاعت حق بخفیه کردن به   که ریا هست شید و مکاری
چون ترا نیست‌طاعتی دردست   خوف و خشیت نما طلبکاری
فرصت وقت راز دست مده   عذر و تقصیر خواه و کن‌زاری
غافرالذنب وقابل التوب است   بر تو رحم آورد ز غفاری
هست کمنام رو سیه ز گناه   مگرش لطف حق کند یاری

تابتش کن بحق خاصانت
در ولایات آل اطهاری

ایدل ار خواهی ز عمرت برخوری　　رو تو اندر ظل مرد رهبری
تـا کشد نفس خبیث شوم تـو　　گنج دل بینی و قدرت بنگری
گر تو خواهی کو شود محکوم تو　　بایدی از خواهش او بگذری
هر چه میخواهد مده اورا تو کام　　دشمن خود را چـرا میپروری
بوده ای محکوم او تو سالها　　نیست راضی از تو از بد گوهری
رو نما صرف نظر کن زآن دنی　　تابکی دشمن کنی بر خود جری
الحذر زین نفس بیکر دار شوم　　کرده عالمرا ذلیل و خود سری
تا که داری قدرتی ایجان من　　چنگ زن در ذیل نیکو اختری
تا تو را آسوده سازد زآن دغل　　آردت در ره شوی از بد بـری
تا که داری پنجـروزه مهلتی　　نیکویی کن تاز کشتت بر خوری
مرد نیکو کار دایم زنده است　　فعل نیکو کن که تا رحمت بری
دل میآزار و برو دلجوی بـاش　　تا که از کردار خود نفعی بری
بد مکن با خلق نیکی پیشه کن　　تا ز اعمال نکو سود آوری
نفس کشتن کار مردان حقست　　کی توانی تو ز دستش جان بری
رو بر مرد خدا از روی عجز　　تا کند آئینه ات را صیقلی
گیر دستوری و رو در کار باش　　تا که ایمان از جهان سالم بری
آنکه گویم از کلام اولیـاست　　مشمر این اقوالرا تو سرسری
تابعم من نفس را هشتـاد سال　　مانده در دست لئیم کافری
نقشها دارد برون از حد و مر　　او کند خر مهر را چون گوهری
گر زمانی غفلت از حکمش کنم　　زجر و توبیخم کند از ساحری
بارالها ده نجاتم زین عنـود　　وارهـان از شر شوم ابتری
هر زمانی خواهشی دارد ز من　　گشته ام محکوم حکم جابری
ایخدا از شر نفس دون امان　　کن خلاص ازروی فضل وقـادری
خـیز گمنامـا توسل جو بحـق　　تـا ز فضل او رهی از مدبری

گر شود شامل تورا فضل خدا
وارهی زین کافر مستکبری

طوطیم اندر قفس گفتار شکر داردی　　من نمیدانم از این نطق اوچه برسر داردی
باز یاد گلشن وصحرا چنان مستش نمود　　زین ترنم گوئیا او فکـر دیگر داردی

میطپد اندر قفس این مرغك آشفته‌حال | با نفاق و ناله توأم حال مضطر داردی
مست و بیخودمیکشد آهی که‌از سوزجگر | گوئیا در طبلهٔ عطار عنبـر داردی
ازفراق یارخود مست و پریشان‌روزگار | گوئیا ازدرد بر دل تیغ و خنجر داردی
یاز یاد همدمـان خود نموده در وطن | از جدائی خون زدیده دست برسرداردی
نالهٔ محزون اوروزم چوشب کرد ازفراق | از اثر گوئی که سیل کوی دلبر داردی
بسکه کردم بیدلان‌را عیب خودبیدل‌شدم | آن شماتت در عوض پاداش کیفر داردی
ای همای اوج رفعت کـردهٔ صید دلم | همچو شهبازی که‌در چنگش کبوترداردی
برضعیفان رحم آور مکذران از حد ستم | ایکه در خیل سپاهت صد چوقیصرداردی
این فقیر ناتوانرا از نکاهی شاد کن | تا بکی این عاشق زارت مکدر داردی
حاصل عمرم بجز نـاکامی و ذلت نشد | چرخ دون با ما بکین قصدستمگر داردی
صبر کن ایعاشق دلخسته ازهجران یار | عاقبت میدان که صبرش شهروشکر داردی
چرخ گردونم مدام اندرپی ناسازی است | گوئیـا بامن سری پر کین و پرشر داردی
من بزیر چمك وبال‌عشق نالانم چه‌مرد | حیف‌ازآن‌شیری که صیدآهوی‌لاغرداردی

خیز گمنـامـا شکایت کم نما از هجر یـار
لذت درد فراقش طعم کوثر داردی

عمرم گذشت و هیچ نکردی عنایتی | هرگز نکرده‌ام بکس از تو شکایتی
روز و شب است چشم امیدم درانتظار | کاخر ز مرحمت نمائـی رعایتـی
یکدم ز مکرمت برخم کن نظارهٔ | مسکینـم و حقیر نـدارم بضـاعتی
مردم ز انتـظار قدومـت ترحمـی | یکدم بیا بپرسش و بگذار منتـی
عمر عزیز را بره وصلت ای صنم | چون صرف کرده‌ام بکن آخر مروتی
ای آنکه برجمال‌خوشش‌دست‌وگردنی | از این حقیر بپرس و پا کن شفاعتی
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | برده است آبرو و ندارم عـزتی
هرچه‌آیدم بسر بره دوست خوش بود | جز عشق در جهان نبود هیچ لذتی
ایگسته مبتلا منما شکوه از فراق | خوشباش‌ودم مزن به‌ازاین‌نیست‌طاعتی
پروانه‌سان بآتش‌عشقش بسوز وساز | درگـوشه بیـاد رخش گـیر عزتی
باشدکه سوز آه تو بر وی اثر کند | آید بپرسش و بکند با تـو رافتی
گمنام طالبان برهش جان سپرده‌اند | یابی کجـا بدست تهی ناز و نعمتی
یارب بفضل خویش بحالم ترحمی | چون بیبضاعتم برسانم بدولتی

از دست نفس شوم خلاصم کن ایکریم
یا کم کن از گناه و نظر کن ز رحمتی

حکایات عجیبی از زمانه
برشتهٔ نظم آرم صادقانه
تواریخ و سیر را قدر امکان
بخواند ستم ز افسون و فسانه
ندیدم در کتاب اهل تاریخ
که بدهد کس خبر از این ترانه
اگرچه ملك ایران چند سال است
پر آشوب است ز اشرار زمانه
به هرشهر و نواحی از تطاول
شده وارد خسارت بی حدانه
کسی مالك بمال وجان خودنیست
ز طغیان شریران قاتلانه
ولی چون اردبیل دارالارشاد
نشد پامال شهری در میانه
من از تقریر مطلب عاجز استم
که بدهم شرح و بسطی کاملانه
دهم اجمال شرحی تا بدانند
چها کردند اشرار عامدانه
بسال یکهزار و سیصد و بیست
اضافت هفت آمد ز آن نشانه
بشد در شهر شوال المکرم
که شد نازل بلائی حادثانه
که سردار مفخم بود حاکم
ولایات ثلاثه حکمرانه
بدار ارشاد و هم خلخال و طالش
بدی او حکمران مصلحانه
ز طغیان قاطعان بسته شوارع
ببرده مال مردم جابرانه
طوایف جمله با هم گشته توأم
همه خونخوار و قتل زمانه
بشهر اردبیل و هم حواشی
احاطه کرده یکسر وحشیانه
همه دل سخت وهم بیرحم وخونریز
بلائی گشته نازل ناگهانه
سواره با پیاده جمله همدست
هجوم آور به هر ده حاربانه
دهات از سم اسبان گشته پامال
ز ظلم و جور و فعل مشرکانه
رعایا جمله از جور و تطاول
بنات النعش آسا هاجرانه
بروز اشرار مشغول تطاول
بشب در عیش با چنك و چغانه
مواشیهای مردم را بغارت
طوایف برده یکسر قاطعانه
ز اشتر گاو میش و اسب و استر
گله از میش و بز را جملتانه
ضروریات خانه از مس و فرش
خروس و مرغ و جوجه ماکیانه
جو و گندم نمودند حمل از انبار
بقول و کشك و روغن نان خانه
به هرخانه که وارد گشتند اشرار
نهاری خواستندی عاجلانه
پلو با چند رنگی از خورشها
که باشد خوش مزه هم سالمانه
بره با کبك و جوجه هم جغرتمه
کباب شیش و غیره کاملانه
اگر از سفره چیزی کسر بودی
زدی بر میزبان صد تازیانه

پس از اتمام کار دورهٔ شهر — بشهر آورده رو اجماعیانه
چو سیل کوه کن کآید ز اطراف — گرفته شهر را اندر میانه
تکرک آسا گلوله از چپ و راست — همی باریده شد روز و شبانه
شرار پنج تیر و تیر آلمان — نموده شهر را آتش و فشانه
ز تنهائی که در معبر فتادند — تو گوئی شهر بد سلاخ خانه
ز ایلات و ز شهری گشته مقتول — بشهر اشرار آمد غالبانه
بگیر و دار و قتل و غارت شهر — شده مشغول یکسر جازمانه
فراری گشته یکسر از زن و مرد — به هر گوشه نموده جاولانه
برهنه پا و سر گردیده ویلان — پریشان روزگار و عاجزانه
ز مرد و زن الی اطفال کوچك — پراکنده چه مرغی و آشیانه
ضروریات مردم جمله بردند — ز سر چادر الی کفش زنانه
ز اهل شهر از الواط و اوباش — بهمدستی ایلات کرانه
نماینده شدند از بهر اشرار — یکایك خانه ها را محرمانه
هر آنچه اسباب مردم بود بردند — بطور عدل قسمت شارکانه
همه مؤمن بسان شیخ صنعه — چه دزد کنکور بد سارقانه
همه احمال و اثقال حلایق — بغارت رفت الی مسواك و شانه
مس و فرش و لحاف و غیر ذلك — علانی برده یکسر مالکانه
ز تجار و ز بزاز و ز عطار — ز هر صنفی که بد شد مفلسانه
میان بابان شهری جمله مفلس — که محتاجند جمعی بر اعانه
بسی از خانه ها را سوختندی — کشیده بر فلك آتش زبانه
نشد دست ردی بسر سینهٔ کس — که بگ راند قوم ظالمانه
ببازار و سراها از تر و خشك — زدند آتش ز حقد حاسدانه
ترحم گوئیا منسوخ گشته — امان از این غلو عامیانه
بمردم سخت بگرفتند از ظلم — نموده بر ایشان این بهانه
که تو مشروطه خواهی و مشید — کشم زارت که هستی مفسدانه
کسی را ار بدیده در محلات — سر و دستش شکستی جابرانه
کوبك اوغلی دایانما یوز تومان ویر — یوبانمه گر نه بر تیری نشانه
شنیدستم که در شهری توار باب — بده پول و گذر کن سالمانه
چه شد ما یملك مردم به تاراج — نه بد ممکن معونه یکشبانه

گرسنه بی لحاف و فرش کرسی ز سرما معتکف در کنج خانه
سرشك از دیده باران اززن و مرد پریشان روزگار و بیخودانه
چهل روز اززن و ازمرد واطفال بقونسولخانه گشته عاکفانه
نه بد جای قدم از کثرت خلق در آن صحن و سرای وسعتانه
در آن صحن وسرا آسوده بودند که صاحب خانه بودی مهربانه
بقدر قوه زین مخلوق عاجز نگهداری نمودی میزبانه
خدا اجرش دهد اندر دو دنیا که باشد او نجیب و صادقانه
فغان از ظلم و جور اهل طغیان که کمتر دیده چرخ ازاین افسانه
تو گوئی یوم حشر و رستخیزاست یفرالمرء بین شاهدانه
ندیده روزگار اینظلم هرگز نداده کس خبر اندر زمانه
همه دست تضرع رو بدرگاه بلا به کی خداوند یگانه
عنایت کن فرج از شدت ظلم باین مشتی گدای عاجزانه
تو شر ظالمین و جابرین را بگردان ز عفو غافرانه
بحق فضل و رحم بی نهایت نگهداری نما تو مشفقانه
اگرچه ناسپاسیم از تنعم ز ما بگذر بفضل کافلانه
ز امنیت بسی ناشکر بودیم بدادی گو شمال لازمانه
هدایت کن تو ماراازره فضل ز سوء کرده‌های فاسقانه
گرفتارهوای نفس خویشیم تو کن خاموش آتش اززبانه
سیه‌روی وپریشان روزگاریم نظر فرما ز لطفت خالقانه
آلهی روز بد هرگز مبادا برای هیچکس زاهل زمانه
خوشحال کسی کاین روزهارا ندید ورفت ز غدور زمانه
مپندار آنکه گفتم باشد اغراق نباشد این مطالب کاذبانه
ز تقریرات ظلم بی نهایت زبان قاصر قلم هم منشقانه
زصدیك گفته آمد ازمصیبات زتحریر عجز هم قاصرانه
خداوندا بحق اولیا تو بکن حکمی این ظلم عاجلانه
باشرارالئم نما خدا ترس جزا بخشش بعدل عادلانه
ندارد ظلم پایان ایستمگر بکیفر میرسی بی شابانه
هرآنچه کشته آرد ثمر زود ز خوب وبد برایت کیفرانه
چه بد کردی بترس از سیئاتش که غافل گیردت آه شبانه

یقین میدان که افتی در عقوبت   بترس از فعل نفس کافرانه
ز بیکرداری نفست حذر کن   که کشته او بمقلت غالبانه
گذر از کبر و کین این سك شوم   جهاد اکبری کن جاهدانه
قناعت کن که تا آسوده کردی   زحرص و آز بگذر صابرانه
زخواهشهای دیو ناخدا ترس   که دارد او شرار صد زبانه
تو بگذر مرگرا اندر نظر آر   کمین دارد بقصدت صایدانه
مکن مخلوقرا خاطر پریشان   تفکر کن بمطلب عاقلانه
سخن کوتاه کن ناصح از اینظلم   تو بگذارش بعدل حاکمانه
بگفتم بهر تاریخ این عبارات   که باشد یادگاری این ترانه
بود روزی کسی ما را رحمت   کند یاد و نماید شادمانه
الهی از ترحم دست من گیر   که عمری صرف کردم لاعبانه
تهیدست و پریشان روزگارم   تو بگذر از گناهم قادرانه
بکردارم مگیر و کن ترحم   بحق طیبین پنجگانه

عاقلی دید مرد دیوانه   گفت چونی ز عقل بیگانه
روز وشب در خرابهٔ کلخن   ترك کردی عیال و کاشانه
زن و فرزند در غم تو اسیر   چاك کرده ز غم گریبانه
از پریشانی خیالاتی   خو گرفتی بکنج ویرانه
نیست پرهیزت از حلال و حرام   پاك و ناپاکی است یکسانه
او بخندید و گفت ایعاقل   عاقل آنست کوست دیوانه
مدم افسون عقل را بر من   هست نکر امگو تو افسانه
صفت عقل ما عبد باشد   واکتسب را وراست اجرانه
مولوی در بیان عقل بگفت   نیست عاقل که نیست دیوانه
گر تو خواهی که عقل دریابی   شوتو مجنون و دنك و دیوانه
مابزعم تو دست تنك زعقل   در نظر بیشعور و حیوانه
چون ترا نیست در بصر نوری   زآن خیالات تست جهلانه
من رهیدم زعقل و درد سرش   پشت پائی زدم جنونانه
الجنون فنون بما خوش باد   برتو خوش عقل فیلسوفانه
تو وعقل و خیالهای محال   من و عزلت بکنج ویرانه
شکر کز جهل خویش وارستم   جستم از ننك و نام مردانه

من گذشتم زجودت واز عقل   شده مجنون بیاد جانانه
لاحرج للجنون را تو بخوان   بعد از این دم مزن عقلانه
حق بافعال من قلم بکشید   تو مذمت مکن سفیهانه
روز وشب در خیال جانانم   سنك طفلان مراست حلوانه
زیر هر سنك باشدم گنجی   ندهم من بملك شاهانه
بتو خوشباد مملکت دنیا   من وساغر بکنج میخانه
قسمت من جنون وز آن تو عقل   تا کدامین رهد از اینخانه
دولت وفخر در جنون باشد   که در او هست روح وریحانه
روز وشب تو عقل جزء دلیل   میتراشی بپای چو بانه
روز چون وچرای خود بگذر   خورده گیری مکن رجیمانه
فخر بر عقل خود مکن عاقل   عقل قاصر بود سخیفانه
خورده بر فعل حق مگیر و بترس   خلقت او بود حکیمانه
هرچه بینی بجای خویش خوش است   بد مبین و بکوش حقانه
عاقلا تو ز عقل بی نبری   که چه سریست اندرین خانه
بارالها ز راه فضل و کرم   عاقبت خیر کن رحیمانه

دست گمنام از عمل چه تهی است
دستگیر از کرم کریمانه

فی المناجات

خداوندا بنور صبح خیزان   باندوه دل شادی گریزان
بآه و ناله جانسوز عشاق   بنور سینهٔ حالات مشتاق
باشك چشم مشتاقان درگاه   که دایم باحضورو چشم درراه
بدرویشان رند لاابالی   که بزاریار و رخ خود گشته حالی
بمحبوبان درگاه جلالت   بمشتاقان سرگشته وصالت
بمردانی که دست از جان بشستند   که تا راه حقیقت را بجستند
به اندردی که اورا نیست درمان   بآن هجری که او را نیست پایان
بآن آزادگان از وطن دور   که از بادهٔ محبت مست و پرشور
بشوق و شور سلاکان جانباز   که در اوج حقیقت کرده پرواز
به پیران سحر خیز جگر سوز   که باطنشان ز نور دوست چون روز
بمردانیکه دل از دست داده   خراب و مست و بیخود او فتاده

ز فرقت زرد روی وارغوانی هم آغوشند با آه و فغانی
همه از هستی خود دست شسته مراقب گشته در حیرت نشسته
باشك چشم سلاك طريقت كه طالب گشته بر راه حقيقت
بمردان ره تقوی و طاعت که روز وشب بدندی درعبادت
بآن مرغابیان بحر حیرت که از کثرت سفر کرده بوحدت
نهنگان طريق بحر آشام كه از هستی خود گشتند ناکام
بعلم عالمان با حقیقت مروج گشته راه شریعت
بمردانیکه از راه شریعت رسیده از طریقت تا حقیقت
بشهبازان اوج لا مکانی که در وحدت گرفته آشیانی
به پیر با جلالت مجد الا راف که کرده آشیان در قلهٔ قاف
چه او شهباز رفعت آشیان است که مستغنی زاوصاف وبیان است
بنور باطنش کاندر سحرگاه زخود خالی و پر از نور الله
به آنشاه جلال با جلالت که مستغرق شده در بحر وحدت
به آنسرند خبیر بحر آشام که سلاکان ز لطفش باده درجام
بآن ریحان باغ آل یاسین که بگرفته سراسر ملك تمکین
نموده او تصرف ملك دل را زده برهم چه اواین آب گل را
چه برسر سوید اکبر ده منزل تصرف کرده ملك عالم دل
چه از شه جانشین شد اولیارا ز فضل خاص دربان شد رضارا
در ایندوره بجز او نیست پیری نباشد غمگسار و دست گیری
خدایا سایهٔاش ممدود گردان بحق رتبهٔ شاه خراسان
چه پیران سلف زاین دار رفتند بهشت عدنرا ماوا گرفتند
همه بوده مسیح دورهٔ خویش طبیب حاذق و درمان داریش
همه باده خور از جام ولایت ز جام جسم نمودندی حکایت
همه از بادهٔ توحید سرشار همه اندر پناه حضرت بار
چه سلاکان ز ظلمت وارهاندند بدارالملك معنیشان رساندند
بقانون شریعت راه رفتند بجد و جهد ملك دل گرفتند
به اطوار دل خودشان رسیدند بدار الملك باقی آرمیدند
همه از جام وصل دوست مستند ز جان بازی خود فارغ نشستند
بقرب لی مع الله جای دارند همه در نزد حق ماوای دارند

همه شهباز اوج لا مکان اند — همه سیمرغ رفعت آشیانند
خداوندا بنور پاك حیدر — روانشان شاد گردان و منور
خداوندا بحق انبیا تو — مکن گمنام را ز ایشان جداتو
ز گرداب هلاکت وارهانش — به باغ جنت دل میرسانش
در این پیری بشو تو دست گیرم — که با وجدوسروروست میرم
محبت قسمتم کن تا از ایندار — که جان تسلیم سازم مست وسرشار
زبانم کن باقرار شهادت — روم ز ایندار فانی با سعادت
تو حشر روسیه با اولیا کن — دل زارم تو پر نور وضیا کن

چه روز حشر من برخیزم ازجا
گناهم عفو کن بر آل طاها

منه قدس سره که به مرحوم محمد علیخان پسیان ملقب به کشاف الاسرار متخلص به بینش طاب ثراه به تبریز نوشته

گمنام بکفردرجهان مشهوراست — ازحزب سلوك و آدمیت دوراست
بد نام کننده نکو نامان است — در راه طلب فسرده و مهجوراست
عمرش به هوا و هوس و آز گذشت — درغفلت ازلهو و لعب مشهوراست
محکوم بامر نفس بی کرداراست — از وسوسه و بحکمش مجروراست
این عمر گرانمایه به بیهوده گذشت — ز آنرو که باهل غفلت او مشهوراست
گر حضرت بینشم کند نیم نظر — اینمور ضعیف از آن نظر معموراست
ایصاحب ثروت و تمکن رحمی — از لطف تو شامل شود او مغفوراست
دریاب ضعیف و بی نوا را ز کرم — برهانش زچنك نفس کو مغروراست
در بادیه طریق سر گردانم — از قافله وامانده ومنزل دور است
ایسلسله جنبان ولایت نظری — تو ناصری و شامل تو منصور است
این بنده بی بضاعت ازحضرت تو — همت خواهد که نفس او مشروراست
تقدیم نما سلامی از مغفور — کو بس رسول وطالب طیفوراست
سلاك درت گوی سعادت بردند — اینمسئله فاش و بین و مشهور است
بر سایر سلاك حضور تو سلام — از لطف تو سعی جملگی مشکوراست

من معذرت از جسارت خود خواهم
عفو و کرم و بزرگیت مقطور است

بیا بشنو از مرد با هوش و فر — تو رمزی ز خلقت ازین مختصر

خدای جهان آفرین در کلام — فرموده توصیف انسان تمام

که خلقت شد اول ز نطفه بشر — پس آنکه علق شد ز نطفه بدر

ز مضغه علق شد پس از آن بدان — خلقنا العظامش ز مضغه بعوان

پس آنگاه لحماً کسونا العظام — ز روح است در خلقاً آخر قیام

چو شد خلقاً آخر با انسان قرین — تبارک بود احسن الخالقین

قدم از عدم زو به دنیا نهاد — ز پرده برون آمد و گشت شاد

ز فرمان دادار جهان پاک — خلیفه بود او درین دیر خاک

در امکان خلیفه امام حق است — ز حکمش کره خاک بارونق است

بود نسخه جامعه این بشر — ز اسرار هر چیز دارد خبر

نمایند هر کار اقدام او — بیابد نتیجه و رام او بسو

بود جملگی ان او به فرمان حق — ز جمله ببرده است گوی سبق

به فرمانش جمله وحوش و طیور — ز هر جنس خلقت الی مار و مور

ز امر و ز نهیش تفاخر کنان — تخلف نمو رزند از حکم آن

بشر مظهر امر داور بود — در آیات او کنز اکبر بود

ز خلقت بدان اکبر و اعظم است — که اصلاح عالم در او مدغم است

صفات بشر از همه برتر است — که در آفرینش بهین گوهر است

کسی چون او را شناسا بدان — که از گنج مخفی است در این جهان

که اوصاف او بیحد و بیمر است — شناسائیش در خور قادر است

قلم کند از وصف او در بیان — ز تقریر و تحریر عاجز لسان

که او منبع فضل و دانش بود — بحس مدرک و اهل بینش بود

بود در مزیت بمخلوق کون — که باشد همه خلق را یار و عون

در آفاق و در انفس او اکبر است — که بر جملگی رهبر و سرور است

بنی نوع را صورتی است و سر — که اسرار در سر او مستتر

کسانی که از سر خود آگهند — خموشند و حیران سر اللهند

بجز یاد حق لب فرو بسته اند — ز دنیا گریزان و وارسته اند

بمعنی بحر عمیق اند ژرف — برونند از نکته صوت و حرف

فقیران بظاهر شهان قدیر — بصورت گدا و شه بی نظیر

تو ایسلم اهل صورت بدان — بود ز اهل صورت حقیقت نهان

تو براهل بینش مزن طعن وضرب — مکن بیجهة با فقیران تو حرب

مکن بابزرگان تو لج و ستیز ... نداری سپر زود واپس گریز
بزرگان چه تیغند بران و تیز ... بر ایشان بدون سبب کم ستیز
حکیمان که باشند ماهر بفن ... گزیدند لب از تحیر علن
ز حکمت اگر موی بشکافتند ... بجز از بشر روی برتافتند
تو گر طالب سر خویشی بدان ... که صورت ز معنی ندارد نشان
برو نزد پیری که او رهبر است ... ز علم از خلایق همه برتر است
بزن کیمیایش به مس وجود ... که یابی تو رمزی ز علم شهود
ز اوصاف طبعت برون آورد ... بنور دلت رهنمون آورد
به بینی تو در جام جم آنچه را ... که بشنیده بودی بصحبت ورا
شوی گر شناسای عین الیقین ... گهر بس بر آری ز بحر ای مهین
بصدق و ارادت تو روی آر زود ... که باشی تو اولی بعلم شهود
ببحر حقیقت بشو غوطه ور ... ز دریای وحدت برون آر سر
تو اعجوبهٔ اینجهانی بدان ... همه بیناتست در تو نهان
بچاه طبیعت مشو تو اسیر ... بر آ همچو یوسف نشین درسریر
برو راستی پیشه کن ای پدر ... تو دامان همت بزن بر کمر
که شاید از ایندار ایمان بری ... از این پل بآسودگی بگذری
سخن مختصر گفتمت ای عزیز ... که هستی بنی نوع اهل تمیز
چه دیدی تو گمنام در خویشتن ... در ایندار فانی بجز شك و ظن
بدرگاهش از صدق دل رو بنال ... کریم است آنقادر ذوالجلال
الها ز عصیان من در گذر ... صفا ده دلم را بنور بصر
ضعیف و تهیدست و بیچاره ام ... گرفتار بر نفس اماره ام

مبر بی ولایت مرا از جهان
حق رتبه ختم پیغمبران

هستی باالذات که لم یولد است ... ذات شریفش ازل الابد است
حمد بر آن لم یزل ذوالمنن ... منعم موجود بسر و علن
خالق هر ذره ز فضل عمیم ... قادر ذوالفضل و سمیع و علیم
صدر رسل خواجهٔ کل کاینات ... ماعرفش خوانده بتوصیف ذات
حمد وثنا ورد زبان بود و باز ... کشته ز لا احصی ثنایش نیاز
مانده بحیرت همگی انبیا ... یك ز هزاران نعمش را ثنا

بعد تحیات و درود و سلام / بر اسدالله علیه السلام
آنکه بلا فصل وصی نبی است / مفخر مجموع نبی و ولی است
نور خدا تاجور قل کفی / مظهر حق پادشه انما
قبله سالار همه اوصیا / ناصر هر مرسل و هر اولیا
بارده اولاد شه انوار حق / گشته زحق حاکم این نه طبق
بعد مزاراتب صلوات و سلام / بر همهٔ چارده انوار تمام
بعد ز تقدیم سلام و ثنا / بر عتبات همهٔ اولیا
غرق گنه رو سیه بی‌نوا / عمر تبه کرده چون و چرا
ننگ مآل عمل خوش بود / غرق غم وغصه وتشویش سود
داشت بخود جاك كه ای یحیا / عمر گرانمایه نمودی هبا
او ز عدم آمده اندر وجود / هیچ نداری تو ز اعمال سود
عنصر ترکیب تواز کم و کیف / کرده خدا خلق ندانی توحیف
از دل واز جزو تو حق عاقل است / حیف ازاین مسئله دل غافل است
هستی خود را ز تفضل بدان / پاس نعم دار و بشکرش بخوان
کرده ترا خلق زاحسان و جود / هیچ نکردی تو خدا را سجود
حمد خدای احد فرد کن / رو طلب از درگه او درد کن
دار تو و پاس نعم و شکر گو / غیر از ایندر تو دری را مجو
ظاهر و باطن همه را پاك كن / از رقم لوح دل ادراك كن
گر بهلی غفلت خود را ز دست / میرهی از نفس وشوی حق‌پرست
آینهٔ دل چو بود صیقلی / خویش شناسی و شوی مقبلی
حاجت خودرا زخداخواه و بس / نیست جزاودردوجهان دادرس
نفی کن از دل همهٔ ماسوا / غیر خدا هیچ مخواه از خدا
باز شهی و بشکار آمدی / حبس وگرفتار طبیعت شدی
غافل و مغرور بدنیا خوشی / نفس پرستی و نداری هشی
عمر تو بگذشت درین کهنه دیر / نامده از قوه بفعل تو خیر
ترك هوا كن بگذر از هوس / رو بخدا کن که بود دادرس
تادوسه روزی که ترا فرصت است / توبه زعصیان کن وحق راپرست
غصهٔ روزی مخور ای بی خرد / کافل رزقست خدای احد
عمر تو بگذشته ز هفتاد وصد / رزق جدید تو ز حق میرسد

ضامن رزقست خدای صمد
رزق جدید همه را می دهد

روز و شبان از پی تحصیل نان
حیف بود بر در دو نان دوان

غصه و غم گر چه عمومی بود
هادم او صبر و تحمل شود

غصه و غم منحصر فرد نیست
کیست دراینداز که بیغم بزیست

بگذرد ایام ز نیك و ز بد
صبر نما هر چه ترا میرسد

صبر اگر تلخ و پریشان وش است
حاصل او راحت و آسایش است

زیست درین کهنه سرای سپنج
سخت و شدید است تو از وی مرنج

هر چه رسد مصلحت وقت دان
حمد و ثنا گو و خدا را بخوان

مایه و سود تو بدان زاریست
نی زمتاع و زر بازاری است

از غم ایام مکن تو هراس
رو بتوکل کن و حق را شناس

قبض چه آید بدل تو فرود
صبر نما تا برسد بسط زود

روز و شبان گر ضد یکدیگر است
ظلمت شب را عدمش از خور است

خویش میفکن تو بوهم و خیال
نیست خیالات تو غیر از وبال

کار خودت را بخدا وا گذار
تا کند از فضل خود اصلاح کار

هست بصیر او با مور عباد
مصلحت و خیر تو بدهد جواد

خلقت تو بهر خور و خواب نیست
توبه کن و رو بعبادت بایست

وقت رحیل است از ایندار فان
رو بتضرع تو خدا را بخوان

از گنه خویش مشو نا امید
توبه نما روی سیه کن سفید

قابل توب است خدای رحیم
از گنهت در گذرد آن کریم

نفس پرستی زخدا دوری است
میل هوا و هوس از کوری است

ترك هوا کن بگذر از هوس
خیر کلام است برای تو بس

حاصل گمنام درین دار فان
نفس پرستی است تو صدقش بدان

از صفت و فعل بد خویشتن
هست شب و روز اسیر محن

بارالها گذر از ذنب او
ده تو نجاتیش ازاینطبع وخو

از ره فضل و کرم ایکردگار
از چه و ازحبس طبیعت برآر

کش قلم عفو بکردار او
هست سیه کاسه و بی آبرو

پرده او را مدر ای کردگار
بگذر از او حرمت هشت وچهار

رباعیات

ای آنکه غمت قسمت درویشانست زاری و نیاز حاصل ایشانست
از وصل رخت بسوگواری شب وروز حق دوست کنان ترانه ایشان است

ای آنکه بحلم ناامی در گیری
ازخودخبرت‌هست که چون میمیری
اینخواب گذار و باتوکل بر خیز با عجز نما تو ناله شبگیری

ما درطلب جیفه بعالم گشتیم
مافکروخیال آخرت‌راهشتیم
الحق که بجز زیان نشد حاصل ما از بخت مکن شکوه که ماعودزشتیم

دنیا طلبی همیشه سر گردانیست
این‌نفس‌وهوامصیدهٔ شیطانی است
بگذر تو ز راه باطل‌وحق‌را خوان کین‌راه صراط حضرت رحمانیست

ای آنکه بمال و جاه خود خرسندی
واز صحبت دوستان خود دربندی
فرداکه از ایندار سفر خواهی کرد باشد عملت شرط بچه دلبندی

ای طالب عشق من تورا خوش یارم
در بوالهوسی ز صحبتت بیزارم
بگذر ز هواو هوس و عشق طلب تا داخل جنت شوی و گلزارم

در دهر تو در بند کم و بیش مباش
رزق تو معین است رو را مخراش
رو چون و چرای خویش بگذار کنار هرچت برسد تو شاکر نعمت باش

عشق است که عالم همه شیدا کرده
در ملك وجود شور و غوغا کرده
هر جا که زحسن جلوه‌ای بنموده مجذوب وخراب ومست ورسوا کرده

ای آنکه شب‌و روز تو هستی بجدال
بگذار ز سر تو اینخیالات محال
خواهی که تو در دهر شوی آسوده بگذار تو کارت بخدایمتعال

دنیا طلبا ز خود گذر عشق طلب
بگذر تو از این سرای پر رنج وتعب
جز وزر و وبال حاصلی پیدا نیست   تا چند ز حرص میکنی روزی شب
اینعمر عزیز بی عوض گشت تباه
در کنج قناعت بنشین میکن آه
شاید که ز فضل خویش دستت گیرد   آنقادر ذوالجلال را رو به پناه
ما را غم نانمان زجان سیر نمود
تا کی بدوی بزیر اینچرخ کبود
آخر تو دمی بخویشتن آی و ببین   کین آمدن و رفتنت از بهر چه بود
ای نوگل من ز باغ دل بشکفتی
گرد دل من بآب رحمت رفتی
از یمن قدومت دلم آسوده شده   زآنروز که اندر دل و جانم خفتی
دنیا طلبا تو از حقیقت دوری
ازحرص وطمع توروزوشب رنجوری
تاکی بخیال سیم و زر سر گردان   حق را بطلب که تا کند مغفوری
تاکی بر این و آن تو فریاد کنی
از بهر معاش ناله و داد کنی
روزی تو نزد خالق رزاقست   از او بطلب که خویش آزاد کنی
اینحرص وهوا که آفت ایمان است
اینفرج وگلو که درد بیدرمانست
از مردمیت دور نمود ای احمق   تا چند ترا دشمنیت بر جان است
این ناز و عجاب و خود پسندی تا کی
واین کبر و غرور و سر بلندی تا کی
اینعمر عزیز تو به بیهوده گذشت   در دهر اسیر و در کمندی تا کی
این ساحر کی که در سرت پنهانست
از وسوسه اش روز و شبت یکسانست
رو کن بطبیب حاذق از راه رشاد   در دستش علاج درد تو آسانست
آسوده نشستهٔ تو و عمر گذشت
خود را بخیال بستهٔ عمر گذشت

باید که سفر کنی از این دار فنا　　　بر گو تو چه بار بستهٔ عمر گذشت
از نفس تو غافلی که بس شیاد است
واز دمدمه اش گریز کو صیاد است
از سحر نماید آدمی را چون خر　　　خر را کند آدمی ز بس استاد است
از نفس نما حذر که بس مکار است
واز وسوسه اش گذر که‌او سحار است
هر چه گوید بعکس میکن رفتار　　　از خواهش اوگریز کو غدار است
یارب تو مرا ز خود پرستی برهان
برباب ولای نیکمردان برسان
از فضل و کرم بگیر دستم یارب　　　ز ایندار فنا به بر مرا با ایمان
چون شیر خوری عاجز و سر گردانی
گشتی چو جوان تو مست و نا فرمانی
چون پیر شوی سست شود اعضایت　　　پس کی تو برای درد خود درمانی
اینعالم کون بهر کشت است‌زراست
و آنزرع کننده را امید ثمر است
آنانکه در اینمزرعه تخم افکندند　　　هنگام درو حاصلشان معتبر است
گمنام که پست تر ز جمله خلق است
همواره ببحر معصیت او غرق است
گر خالق او نگیردش دست امروز　　　فرداش یقین که خاك ذلت فرق است
ای آنکه عوالمات را کرده تمام
تا آمدهٔ بملك حیوانی عام
باید که از آنجا سوی انسان رفتن　　　از چیست که خود نمودهٔ کالانعام
از روز ازل لفظ بلائی راندی
چونست که امروز بلا در ماندی
از غفلت و مستی تو خودت را برهان　　　در فکر بلا باش ز چه درماندی
آنخاك که مظهر کل از امر حق است
تسلیم و فتاده و منفتق است
هر چیز امانتش دهی از کم و بیش　　　او بر دهد و امانتش از سبق است
افلاك چه شوهراست این ارض زن است

وآنروح مطهراست و این چون بدن‌است

هر نطفه که در درون او میریزد　　می پروردش بجان که بس‌شیره‌زنست

از جمادی چونکه گردی ره سپر
وارد ملك نباتی ای پسر

بعد از آن نور و بحیوانی روی　　بایدت ز آنجا بانسانی گذر

ثم بالخیر ربنا اتمم لنا نورنا و اغفر ذنوبنا
وقنا عذاب النار بحق محمدو آله الاطهار
علیهم سلام‌الله الملك الغفار

غزلی است از نتایج طبع عقیم این احقرسك آستان دوستان حضرت مولی الموالی علیه و آله‌سلام الله المتوالی کاتب اوراق محسن حالی‌محض بجهة یادگاری در این سرای فانی وضبط تاریخ تحریر و توسل بدرگاه آقایان فقرای حقه روحی فداهم ثبت شد

از رحمت عمیمت دارم امید یارب　　از بادهٔ محبت یك کاسهٔ لبالب
از فضل بی نهایت دایم امید دارم　　قوت روان بیابم از لعل ناب آن لب
چونشمع در گدازم باسوز او بسازم　　بر زخم او بنازم کآورده بر دلم تب
با ماه روی دلبر شب همچو روز باشد　　بی آفتاب رویش هر روز ماست چونشب
آخر نگاه لطفی بر همچو من گدائی　　زابجد مرا گذر ده تاکی چوطفل مکتب
از شهد عذب لعلت قوتی بکام دل ریز　　دیریست کز سموم هجر توام معذب
گفتم بساز ایدل باسوز هجر گفتا　　حلت به الندامه من جرب المجرب
گفتند ادیب شهری گفتم چنین عجب نیست　　کز فضل آنمعلم گردیده ام مؤدب
گم گشته ام چو ذره در مهر روی گمنام　　ز آنست شهره گشتم بر حالی مهذب
گمنام عشق شاه است باشد بلند نامش　　چون داده شه جلالش در عشق‌نام‌و منصب
ازلطف بی نهایت تحریر نامه طی شد　　درسال‌گوش غین و بدور جب مرجب(۱)
دارم امید از آنشه ز اکسیر نام مولا　　سازد دلم مطلا جانم کند مذهب
مولای عاشقان است سلطان عارفان است　　رب تمام امکان قتال عمر و مرحب
شه مظهر آله است مرآت اوست سلطان　　قطب زمان جلال است آن نور مظهر رب

---

(۱) ك در حساب ابجد ۲۰ و ـ ٦ ش ـ ۳۰۰ غ ـ ۱۰۰۰
جمع ۱۳۲٦ قمری تاریخ تحریر کتاب‌است

چون بدر مستضیئی است ازشاه مستفیض است هر ذره را مفیض است از هر امور و مطلب
این ذره نام حالی خواهان جذبه باشد ز آنشهریـار احسب و آن نور پاك انجب
حالی کـه نیست هیچش بال و پری براهت مشکل فتـاده کارش یـا مظهرالعجـایب
با تیغ ابروانت بشکن دل چو سنگش
تا چشمهٔ ده و دو جـاری شود لبالب

خـاتمه کتـاب

بحمدالله رسید این نامه پایان آلهی عـاقبت محمود گردان
بسوزان آتش عشقت بجـانم کـه بس حیران و زار و نا توانم
بجذب خود بسوز این جان فانی مرا برهـان بحق آنکه دانی
چومن عاصی اگر چه در جهان نیست
چورحمت هم عظیم اندر کمان نیست
نمیدانم چه گویم یا چه سازم خـداوندا بحق پور رازم
جلال الدین شه مردان اعراف محمدقطب دوران مجدالاشراف
گناهان جمیع عاصیان بخش
همه جرم ذلیل ناتوان بخش

درتاریخ ۱۹ شهررجب ۱۳٦۸ قمری هجری مطابق ۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۸ شمسی
چـاپ این کتاب خـاتمه یافت

چاپخانه پاکت پور